

تندرکیا

تیسفون

نمایش منظوم

فروردین ۱۳۱۳

قیمت ده ریال

مطبعه مجلس - طهران

فهرست

صفحه	
۱	مقدمه
۴۹	کسان
۵۱	پرده ۱ - مهر
۹۵	پرده ۲ - شکوه
۱۱۱	پرده ۳ - بهمن
۱۴۹	پرده ۴ - جنگ
۱۵۱	پرده ۵ - کفر
۱۹۳	پرده ۶ - مرگ
۲۰۴	انتهاد

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱	موهای سفید	موهای سفیدی
۶	۱	نمی‌توانند	نه می‌توانند
۸	۳	من با وضعیتی	من با وضعی
۱۴	۶	همه هیچ	همه و هیچ
۱۵	۷	مغز خودم بیشتر	مغز خودم بود بیشتر
۱۵	۱۷	کلاهی	کلاه
۱۷	۶	چه	چو
۱۷	۱۸	خواهی	خوانی
۱۸	۱۹	توانا (۱)	توانا درخش (۱)
۲۰	۱۲	از خنده تو	از خنده تو بخود بیش از تو
۲۴	۱۲	fantanat	fontanat
۲۴	۱۲	بیان کرد و	بیان کرد و ما
۲۴	۱۸	اوانتها	ادلتها
۲۴	۱۹	علینیه	عینیه
۲۵	۱	ملاحظه اینکه امریش	ملاحظه اینکه آیا امر بشی
۲۵	۲	افتاب سایه	آفتاب و سایه
۲۸	۹	هر چه بخواهی	هر چه می‌خواهی
۲۹	۶	patrimaine	patrimoine
۳۰	۱۰	کلاس	کلاسی
۳۱	۱۴	مهر	حمد
۳۲	۵	ورزش	ورزشی
۳۲	۶	نمایش	نمایشی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶	۱۸	تصمیم	تصمیم
۲۷	۹	مخلوق	مخلوقی
۳۹	۲	باش	باشی
۴۰	۱۲	بی تجربه ترین	بی تجربه ترین
۴۵	۱۰	جامعه را گویدم	جامعه را نیز گویدم
۵۵	۷	این خاک	ای خاک
۶۱	۶	مانند کسی که چون چیز را	مانند کسی که چیزی را
۶۹	۹	هوش	هوشی
۷۲	۱۹	دک و یوز	دک و یوز و
۷۵	بعد از هشت سطر		
۷۹	۱۱	یرا	پترا
۸۶	۳	نگاه	نگاه میکند
۹۰	۴	فریاد	فرو
۱۰۰	۱	کسی	کسی کو
۱۰۰	۱۳	erre	erre
۱۰۶	۱۲	چه	چو
۱۱۸	بعد از سطر نوزده		
۱۲۰	۱۷	ضعف	ضعیف
۱۸۹	۷	میگوید	میگوید
۱۹۶	۹	وا	وای

نمایشی بدیه

بیاد دارم که من از کودکی در گفتار بزرگان سخن میانداشیدم و گاهی که در اثر گفته ای مغز من سخت میجوشید از آتش رشک خون من میسوخت و دلم را میسوزانید که چرا مانند آنها نمیتوانم آورد. همین آتش دلم بود که زبانه کشید و بر زبانم افتاد و نزدیک بدهسالگی مرا بگفتن برانگیخت.

در یثهنگام بقسمت ابتدائی مدرسه شرف مظفری بودم و قطعاً بیش از سیزده سال نداشتم که درس ما در فرائدالادب بدین شعر کمال الدین اسمعیل رسید:

ای دل چه آگهی که فنا در پی بتاست	این آرزو و آرز درار تو از کجاست
گاهت چونر گس است همه چشم بر کلاه	گاهی جو غنچه ات همه دل بسته قباست
در کار خیر طبع تو چون آب ساکن است	گندم ندیده سنگ تو بر آن چو آسیاست
دیوار دیده ای تو ز باغ وجود و بس	آ که نه ای دراو که چه گلپای خوش لفاست

چون در آن سن این قصیده بطبعم خوش آمد آنرا تضمین کردم و بسیار متأسفم که از آن یادگار عهد طفولیت جز این نخمس بیادم نیست.

تا چند بنده ای بسرا پرده هوس	بیرون بیای زین ره جهل و از این قفس
سیری نمای در طرق علم هر نفس	دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس

آ که نه ای دراو که چه گلپای خوش لفاست

چندی خشك بتقلید دیگران فلسفه های چرندی مییافتیم سپس عشقی
بمسمط یافتیم و بدین سبک که در بیان طلوع صبح است مسمطاتی گفتیم :
تبغ درخشان روز سینه شب را درید هان بنگر زآن شکاف پرش خون سپید
کز افق جرم خاک بر رخ گیتی یرید بر زده آهنک پیش تا که دهد این نوید
کای همه کائنات موکب سلطان رسید
منتظرین مرده ای شد سیری انتظار
ساحت گیتی کنون یا کشود زین غبار

دست سعادت مرا در مدرسه علوم سیاسی انداخت ؛ این استاد مرموز
که راستی جز شاگرد او کسی او را نمیشناخت ، مرا نیکو پیرو رانید ، دیگ
مغزم جوشش گرفت ، دیگر قالب چوبین مسمط را رسانداستم و چون
از قصیده طبعاً بیزار بودم بر آن شدم که در آینده آتش زبانم را در بحر
بولادین تقارب بریزم .

اگرچه برخی بعد ها گمان بردند که من بتقلید فردوسی رفته ام ولی
کاملاً بخطا رفتند زیرا در پنهنگام دیگر خود را بزرگتر از آن می پنداشتم
که مقلد کسی باشم .

چندی نگذشت که باب البوم والغریبان کتاب کلیله و دمنه را برگزیدم
تا بنظمش پردازم و چون ایران آفرین مهر وطن را در نهادم نهاده بود
بر آن شدم که از آن پس گفتارم را از لغات عربی بپردازم و یکسره از
فارسی بسازم ؛ این چند بیت ، که در مقدمه همین باب گفته ام گواه منست .

بیاض کیزه گویم سخن پارسی کزین پس ز تازی نگوید کسی
ز بیگانه پردازم این خانه را بخاک اندرون بنهم این دانه را

که روزی برآید خجسته درخت بخاك اندرواش شود بیخ سخت
 ببار آورد میوه خوشکوار مر این میوه ماند زمن یادگار
 چوبگذشتم از گردش مهر و ماه شتابان شوم سوی فرجامگاه
 زمن ماند این نامه ام یادگار جوان گردد از گردش روزگار!

اگرچه هنگامی که نظم داستان جغد و زاغ را بنام « گنج » آغاز کردم
 بیش از هفده سال نداشتم ولی پر خود را پیرمیشداشتم، اغلب قیافه بزرگان
 گذشته را در برابر چشم خود مجسم میکردم و از تماشای منظره ایشان
 لذت میبردیم. ولی درین رشته دو عظمت بود که پرتوش سخت مرا خیره میکرد
 و میکند و خواهد کرد!

آفریدگارا مرموزتر، گیراتر، عجیب تر، مؤثرتر و بزرگتر از قیافه
 يك بشر بزرگ چه چیز آفریده ای؟! جهان آفرینا هزار آفرین!
 خدایا مگر از سراپای يك مرد بزرگ چه تراوش میکند که جاذب تر
 از آن چیزی نیست؟!!

پروردگارا چه اثری در مغز است که چنین در اندام تأثیر دارد؟!
 راستی هیکل خیالی این دو مرد بزرگ در من تقریباً همان اثراتی را
 میگذارد که خود ایشان در بینندگان خود بلاشک میگذاشته اند!
 یکی ازین دو مغز مرا میگذاخت و میکدازد و خواهد گذاخت؛ دیگری
 دل مرا مینواخت و مینوازد و خواهد نواخت؛ هر دو وجود جلوه عظیمی
 داشتند؛ برق تیزهوشی آمیخته بعظمت از نگاه هر دو نافذ بود؛ انوار قدرت
 از پیشانی هر دو میدرخشید؛ اندام بلند و توانای هر دو جاذبه و متانتی

نکفتنی داشت ؛ موهای سفید سر و روی هردو را بروحانیت میآراست ،
 برف سربشانه میبارید و برق صورت بروی سینه پیچان میدرخشید ؛ یکی
 اگرچه پیرتر بود ولی سری زنده تر ، افراخته تر و پرجوش تر داشت ،
 دیگری اگرچه تیز و حسّاس بود ولی آرامتر ، خونسرد تر و افتاده تر بنظر
 میرسید ؛ یکی تندتر بود و دیگری خاموش تر ؛ یکی بر ابروگرهی پرابهت
 زده بود که از قوّت قلب و روحش حکایت میکرد ، دیگری اگر چه دلی
 پر اندوه داشت ولی بزور گره از پیشانی گشاده و میخواست خود را شاد
 نشان دهد ؛ یکی پر خاشش بیش از آه بود و دیگری آهش بیش از پر خاش ،
 اوّلی هردو دست بر کمر زده بود و بزمین بیشتر نگاه میکرد ، دوّمی دودست
 را بر سینه نهاده و با آسمان بیشتر مینگریست ؛ یکی بعظمت خود بیشتر توّجه
 داشت تا دیگری ؛ هردو خیر خواه بودند ؛ هردو مهربان بودند ؛ هردو
 خدا پرست بودند اما دوّمی توحیدش عمیقتر بود ؛ یکی وطن را دوست
 میداشت ، در دین استوار و بعقاید مذهبی معتقد بود و انبیاء و اولیاء و
 کتب آسمانی را مقدّس میدانست ، دیگری با کمال تمسخر بهمه این حرفها
 میخندید ، گویا یکی بجامعه توّجه داشت و دیگری بحقیقت . یکی بیشتر
 پور ایران بود و دیگری بیشتر فرزند دنیا ؛ یکی از کوه ، دشت ، میدان ،
 جنگ ، کوس ، شمشیر ، خنجر ، سپر ، گرز ، خون و خاک میگفت ، دیگری
 از بهار ، صبح ، گل ، بلبل ، ابر ، شبنم ، سبزه ، لب جوی ، یار ، جام ، شب
 و مهتاب گفتگو میکرد ؛ یکی بر من آتش میزد و دیگری آب میریخت ؛
 یکی بمن میگفت آفرین بر خون پرجوششت باد ، مرا بسوی عمل میراند

و در حالی که دست چپ را بر کمر داشت بانهییب مشت دست راست و آهنگ مؤثر و متینى بر من پر خاش میکرد:

بزرگى سراسر بگفتار نیست دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 قدم در طریقت بیاید نه دم که سودی ندارد دم بی قدم
 برنج اندر است ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج
 دیگری بجوش و خروش من میخندید و بمن میگفت هنوز خیلی بچه ای،
 با اندوه مرا بشادی دعوت میکرد و هر دو دست را در نهایت ملائمت و
 ملاطفت حرکت میداد و با آوازی نرم و نافذ برای من میخواند:
 ساقی قدحی که کار عالم نفسی است گر شادی از ویکنفس آن نیز بسی است
 خوش باش بهره ییشت آید که جهان هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
 - ای خیام، ای استاد بزرگ، ای حقیقت گوی زبردست، ای آنکه جز
 آنچه در دل حقیقت میپنداشتی نگفتی، ای بیباک حقیقی، ای آنکه همه
 چیز را هیچ دانستی و هیچ زرق و برق و جاه و جلالی چشم عاقبت بینت
 را خیره نکرد و نام و ننگ، بد و نیک و پست و بلند در نظر عمیقت یکسان
 بود کجائی؟!!

دبستان بیدیهاهوی پر حقیقت و بامهر تو برگردن من حق بسیار دارد،
 میخوام از تو صمیمانه تشکر کنم کجائی؟!
 کجائی تا با تو بگویم که گفتنی را گفته ای، باندازه ای که ساخت و
 استعداد طبیعی بشر و سرشت و قدرت بنی آدم میتواند از اسرار حقیقت
 کشف کند تو کشف کرده ای و دیگر بیش از این پیمانه مغز انسانی گنجایش
 درك حقایق را نخواهد داشت و کسانی که پس از تو در پی کشف حقیقت

میروند و خواهند رفت بیهوده معطلند زیرا نمیتوانند بهتر از تو حقایق را بشناسند و نه خواهند توانست ساده تر از تو بگویند و رساتر از تو دانسته خود را بدیگران برسانند.

کجائی؟

- خدایا جوابی نمیشنوم!

- ای خیامی که در گفتن اعجاز میکردی و بزرگترین حقایق را با

ساده ترین عبارات میگفتی زبان توانایت چه شد؟! کجائی؟

- ای کسیکه هر وقت دریای مغز من گرفتار طوفان میشود با خواندن

رباعیات تو آرامش میپذیرد مگر کجا رفته ای که جوابم را نمیدهی؟!

کجائی؟

کسی از ما وراء اقیانوس برای زیارت درنیشابور سراغت را میگرفت

وای افسوس!! که بخطا رفته بود و تو در آنجا نیستی زیرا دیگر تنت جز

خاك نیست و خاك هم همه جا هست! ای عمر خیام، ای حکیم دانا من ترا

میخوانم نه خاك را! کجائی؟!

- باز هم جوابی نیامد از تو نا امید باید شد!

- از تو میپرسم ای هیکل خیالی خیام که سالهاست در برابر چشم من

جلوه میکنی، از آثار قیافه جاذبت در من اثر میگذاری و بانفوذ گفته های

بلندت روح مرا بالا میکشی، تو بگو خیام حقیقی کجاست؟!

- یکچند بکودکی باستاد شدیم!

- به به! بخوان!

- یکچند باستادی خود شاد شدیم!

- آفرین !

- پایان سخن شنو که ما را چه رسید !

- چه رسید ؟ !

- از خاک بر آمديم و بر باد شدیم !!

- آفرین بر نوای پر تأثیرت باد ! در اینکه تن خیم از خاک بر آمد و

در خاک خاک شد تردیدی ندارم جان پاک او کجاست ؟ ! هست یا نیست ؟ !
بگو تا با دقت هر چه تمامتر بشنوم !

- آنانکه اساس کار بر زرق نهند آیند و میان جان و تن فرق نهند

- خدایا ! ای آفریننده آفرینش ، ای آنکه در هستی ات جز تو نیست ،

ای زنده بيمرگ ، ای توانائی که ما را از نیستی میآوری و به نیستی میبری
اگر خیم نیست شد تو هستی ، اگر او نمیشنود تو میشنوی ، اگر چه
بتو نمیگویم زیرا ن گفته میدانی ولی بتو میگویم تا دیگران بدانند که حق
استادی خیم تو بر من بسیار است و بسیار بر من منت دارد .

- باری هنگامیکه رورا بخیم میکردم آتش خون من کم خاکستر میشد

دیگ پر جوش مغز من اندك اندك از جوشش میافتاد ، مانند مشک پر آبی
که نا گاه سوراخش کنند و آتش پیاپی برود آهسته آهسته فرو می نشستم
و پایم دما دم بی تاب تر میگردد تا اینکه سست میافتم !

نمیدانم وجود خیم چه عطری در هوا پراکنده میساخت که من مانند

کسی که داروی بیهوشی باو داده اند سست میشدم و رو بخواب میرفتم !

کسی در عالم خواب و بیداری با آهنگی ملکوتی برای من میخواند :

- کس مشکل اسرار ازل را انگشاد کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
 من مینگرم ز مبتدی تا استاد عجز است بدست هر که از مادر زاد
 - من با وضعیتی نیمه تاریک که در میان خواب و بیداری همه کس
 احساس کرده است ، آواز را میشنیدم و بگوشت آشنا میآمد :
 - شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
 هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
 احوال جهان و عمر فانی و وجود
 خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
 - گوشت بطور مبهمی صدای خیم را میشناخت ولی چشم یارای دیدار
 و زبانه تاب گفتار نداشت و دماغ اعصاب بیخس تر میگردد :
 چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست
 چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
 انگار که هر چه هست در عالم نیست
 پندار که هر چه نیست در عالم هست

آنقدر که با چرخ همیزد پهلوی بر درگاه او شهان نهادندی رو
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و میگفت که کو کو کو کو

از حادثه زمان زاینده می پرس و ز آنچه رسد چون نیست پاینده می پرس
 این یکدمه نقد را غنیمت میدان از رفته میندیش و ز آینده می پرس
 ناگاه احساس میکردم که طرفی از بدنم خسته شده است ، این همان

طرفی بود که مدتی است بدون اینکه ملتفت بشوم کی بخواب رفته ام
بروی آن خوابیده ام! ازین پهلوی آن پهلوی میشدم، در اثر این غلط کمی
بیدار میگردیدم، کم کم متوجه میشدم آوازی را که مرا بخواب کرده بود
دیگر نمیشنوم، آنگاه در دلم احساس اندوه میکردم، دوسه غلطی میزد
چند آهی میکشیدم و هر دم هوشیار تر میگردیدم تا اینکه چشم خود را
آهسته آهسته نیمه خواب میکشودم؛ ناگاه چشمم به چشمی میافتاد که مرا خیره
خیره تند مینگرد. از دیدار نگاه تیز و ثابتش هی چشمم باز تر میشد و
نگاهم روشن تر و از دیدن پیداشانی باز و روشنش هی عضلاتم ثابت تر میگردید
و اعصابم تیز تر و از جرقه آتش رخسارش آبی در پوستم میافتاد و کم کم
هی نشستم!

گرمی خوش دما دم خونم را گرم تر میکرد، گردن افراخته اش مغزم
را آهسته آهسته میافروخت و از مغز افروخته اش هر دم گردنم افراخته تر
مینمود تا اینکه آتش زده در برابرش میایستادم! ولی دما دم از تأثیر
مغناطیسش مغناطیسم زیاد تر، از نفوذ عظمتش عظمتم بیشتر و از اندام
کشیده و عضلات منقبضش اندامم کشیده تر و عضلاتم منقبض تر میگردید!

- کیستی؟! -

- کیست؟! -

- که هستی تو که عظمت هر بیننده ای را خیره میکند؟! چه در
دیده داری که جاذبه اش چنین است؟! چه میکنی که دیدارت هر مرده
خونی را بغلیان میاندازد؟! کیستی؟! -

ای نابغه ای که برق بنوع از چشمانت درخشانت، ای گوینده ای که

رعد گفتار در لبهای توانایت پنهان است ، ای قوی مغزی که قوّت خیال
از پیشانی مقتدرت نمایان است ، ای بزرگی که انوار نجابت در چهره ات
تابان است ، ای مردی که نشانه مردانگی از حرکات پیداست ، ای قادری
که قدرت اراده در ابروانت هویداست ، ای جوانمردی که آثار بلند همتی
از قیافه بلندت میبارد ، ای غیوری که نمایش سر و گردنت گواه پیچش
غیرت تست ، ای پیری که شکوه موهای سفید و روحانیت نماینده دل جوان
تو میباشد کیستی !!

ای کسی که همواره تماشای تو روح عظمت در کالبد من میدمد ، ای
آنکه پیوسته جوشش خونت خون مرا میجوشاند ، ای بلند پایه ای که
هر وقت ترا می بینم از فرومایگان اندیشه ای ندارم ، ای دل افروزی که
هر گاه فروغ مغزم خاموش میشود دو باره از ملاقات تو روشنی میگیرد
کیستی ؟! خود را معرفی کن که منتظرم !

از تو میپرسم کیستی ؟!

- پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
جهان کرده ام از سخن چون بهشت وزین یش تخم سخن کس نکشت
- خدایا این کتاب عظیم چیست که او بادست چپ در پشت نگاهداشته
بود و اکنون با قیافه سرخ و عصبانی بمن نشان میدهد ؟! گویا شاهنامه
است !

- بر این نامه بر عمرها بگذرد بخواند هر آنکس که دارد خرد
بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم ازین پارسی

- ای گوینده توانا که چنین سختی در سخت نهاد؟! چه این استحکام را بگفتارت داد؟! -

- ای کسیکه شاهنامه ات برای تو بس است و مایه کلامت برای انبات مقامت کافی است، ای آنکه قدرت بیانت نماینده قوت نفس تست یقین دارم که روح تو شکست نا پذیر بود، ازینجه فرومایگانی که در پی آزار تو بودند خراش نگرفت و هر گاه دست مرک رشته زندگانی ات را نمیبزید امواج مغز تو گوهر گر انمایه دیگری چون شاهنامه برکنار میانداخت!

ای پلنگی که آثار وطن پرستی از غرشت آشکار است، ای اژدهائی که شعله زبانت برهان آتش درونی تست اگر تا زنده بودی قدر ترا ندانستند میهن گرامیت قدر چون تو فرزندی را خواهد دانست و شاد باش که از پرتو آفتاب مغزت همواره سپهر ایران روشن خواهد بود و پیوسته زبان فارسی گردنش زیر بار منت تست!

- پروردگارا! ای هستی نگار، ای خداوندی که دست قدرت از آب و گلی مغز بشر را سرشته، ای آنکه خاکی را بدانجا رسانیدی که گوید:

جهان را بلندی ویستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی (۱)

ای دانا، ای زشت و زیبا شناس نمیدانم در سرشت انسان، در خمیره این موجود ناتوانی که خود را اشرف مخلوقات تو میداند، مغز کوچک خود را بزرگترین اختراع دست تو می شمارد و دل خاکی خود را آئینه تمام نمای جمال تو میداند، در طبیعت این بشر خود پسند چه نهاده ای که بزرگان و نوابغ خود را در هنگام زندگانی نمینوازند، یاس مقام او را نمیگذارند،

قدر وجودش را نمیدانند، بر او حسد میورزند، زبان بدشنامش میکشایند، توهینش میکنند، اگر چه نمیتوانند اما تا میتوانند میکوشند که روح بزرگ ورنجه ناپذیر او را برنجانند، او را کوچک بنمایانند، آثارش را بوج جلوه دهند، مانع کار او شوند، بزمینش زنند، بیچاره اش کنند ولی چون پنجه مرک هستی اش را به نیستی پرتاب کرد، یعنی هنگامی که دیگر هیچ چیزی را درك نمیکند، متوجه او میشوند، ببزرگیش اعتراف میکنند، استخوانهای پوسیده اش را میدستایند، خاکش را مقدس می شمارند، بر حالت او اندوه میخورند، بیادگارش بناها میسازند، بافتخارش جشنها میگیرند، بیادش تشریفات می چینند، ناعش را با عزت میبرند، گفتارش را سند میدانند، آثارش را محترم میخوانند و کسانی را که در زمان حیات او او را آزرده اند سرزنش میکنند در صورتیکه خود ایشان، بدون اینکه ملتفت باشند که بعدها مورد سرزنش دیگران خواهند بود، با بزرگان عصر خود همان معامله را میکنند که پیشینیان برایشان کردند !!!

ای فردوسی لن تجد لسنة الله تبدیلا!

ای بزرگی که مقام ترا نشناختند، ای گوهر گرانمایه ای که در دست کودکان افتادی، ای پاك ونجیبی که در میان ناپاکان و اراذل گرفتار شدی ای پیرمردی که با وجود قوت نفس دل شکسته و تن خسته و آزرده جان مردی ای حکیمی که سالهاست در زیر خاک طوس خاک شده ای تو که نیست شده امیشتنویس با که بگویم که اگر گنبد قبر ترا با آسمان هفتم برسانند، صندوق کورت را از لعل سپید بسازند، ضریح مزارت را از الماس بریزند، فرش

مقبره ات را با کوهر شبچراغ بیافند، شاهنامه ات را بزر بنویسند، هر ساعت بافتخارت هزاران جشن بگیرند، هر دقیقه تمام عالم بزیارت مرقدت بیایند و هر ثانیه برخاکت هزاران سجده کنند، نامت را با کروها سلام و صلوات ببرند، مجسمه ات را همه جا برپا کنند و همه بپرستند و شاهنامه ات را با هزار و یک تشریفات بخوانند همه بیهوده و پوچ است و سر سوزنی برای تو سودمند نیست و تو بیخبر از همه چیز نیست شده ای؟!

ای بشر، ای مخلوق عجیب، ای جانوری که در کلمات این حرف ها فرو نخواهد رفت مغز تو جز جای مشت نیست! پس مشت باید وبس!!

اگر چه گفته شد نگفته نماند که ختام بمن میگفت «شاد باش» فردوسی فرمان میداد «میکوش» و من از پذیرفتن پند هر دو ناگزیر بودم زیرا یکی را کلید سعادت میدانستم و دیگری را نردبان بلندی پس این دو اندرز را بهم دوختم و بخود گفتم «شاد میکوش» و یکی از دستورهای زندگانی من شد باری از هنگامی که «گنج» را آغاز نهادم هر گاه برای نظمی مداد در دست میگیرفتم پیش از همه چیز متوجه خدا میشدم، از نگاه بسپهر جرقه بمغزم میپرید و فوراً در سیم اعصاب میافتاد. کوره دلم را میافروخت، کوره دل در باروت خونم آتش میانداخت و یکباره سراپایم چون آهن سرخ میکداخت! میسوختم، عرق میکردم، راه میرفتم، چشمم باز میشد و میکوید، قلبم میزد، اعصاب منقبض میگردید، عضلاتم سخت میشد، دهانم خشک میکشت، لبهایم سوزش میگرفت، نفسم آتش داشت، آنچه میگفتم بفریاد بود، لنگر پایم سنگین تر میشد، آهنگ صدایم خشن تر میگردید، از پنجه مشت میساختم، از خود بیخود میشدم، بهیچ چیز نمیاندیشیدم،

از هیچ چیز نمیترسیدم ، دمامم بالائر میرفتم ، جز بیالا نمیگریستم ، جز خدا را نمیشناختم ، جز خود کسی را نمیدیدم ، من میگفتم و من ، همه هیچ بودند و من همه ، حیوانی که از خاطرم نمیگذشت بشر بود ، صدائی که بگوשמ نمیرسید عرب بود ، تحسین و تکذیب مردم در چاه فراموشی میافتاد ، به به و آه آه را نمیشنیدم ، بجائی میرسیدم که کود و کاه در برابرم یکسان بود و همه هیچ در نظرم برابر ، جز آنچه میگفتند بگو نمیگفتم جز بانگی که از بالا میآمد نمی شنیدم . جز راهی که نشان میدادند نمیرفتم تا میدیدم میدیدم ، تا میبردند میرفتم و تا می شنیدم میگفتم .

هنگامی که دیگر گوشم نمی شنید قوس نزولم شروع میشد تا بدائین میآمدم و میآمدم و میآمدم و بزمین میافتم ، سست میشدم در خودضعف و کسالتی احساس میکردم ، کسی که یکبار مرا در آنحالت دید از من پرسید که چرا رنگت پریده ؟ گویا رنگم میپیرید مدتی بیحال میافتم و شاید در خواب سبکی فرو میرفتم سپس حال کمی بجا میآمد ، آهسته برمیخواستم و نوشته را می بستم و میرفتم ولی هنوز گرفته بودم ، در خود احساس خستگی میکردم ، سرم اندکی درد داشت ، قلبم کمی بیشتر از حالت عادی میزد ، اگر چه زبانم با دیگران گفتگو میکرد ولی مغزم جای دیگر بود ، میگفتم و نمیگفتم ، می شنیدم و نمی شنیدم ، میدیدم و نمیدیدم ، عبوس ، عصبانی ، حساس و کمی بد خو میشدم و چون نمی توانستم بنشینم راه میرفتم .

این حالت مدتی دوام داشت و اغلب بخواب منتهی میکردید و بسیار اتفاق میافتاد که در خواب نیز مغزم مشغول بود ، ولی چون بیدار میشدم

بکلی حالت طبیعی باز میگشت .

در حالت معمولی نوشته مذکور را می‌گشودم می‌خواندم و در این خواندن بسیار اتفاق می‌افتاد که بر گفته هایم خنده ها می‌کردم و بخود چیز ها می‌گفتم ولی هرگز در آنها دستی نمی‌برد زبیرا من خواننده بجز من گوینده بود و بگفتار دیگری حق دراز دستی نداشتم .

حالت فوق‌الذکر در مواقعی که مستقلاً می‌اندیشیدم و مطلب نیز تراوش مغز خودم بیشتر دست میداد ، مثلاً هنگامی که مقدمه داستان جغد وزاغ را می‌گفتم بیشتر دچار آن حالت میشدم تا گاهی که خود داستان را می‌پیوستم .

فرا موش نمی‌کنم که یکی از آن مواقع هنگامی بود که این تیکه را در « گنج » می‌گفتم :

بنام خداوند "تندر" نمای	خدائی که جز او ندارم خدای
جهانرا بجز او خداوند نه	بیندارش اندیشه آوند نه
چه داند ز بود تو نا چیز خاك	که گوید جهانرا توئی جان پاك
ز راز نهات كس آگاه نیست	که خندد بفردا که خواهد گریست
چه كس را نشیمن بود خاك پست	بتخت بزرگی که خواهد نشست
چه كس را ستانی كیلاهی مهی	پس آنكه كلاهش كجا بر نهی
- بسال جلالی ز هجرت گذشت	هزار و دویصد سال و هشتاد و هشت
بتهران درونم بگیتی نهاد	بگفتن سخن دان زبانم گشاد
همیدون که بینی دم از خود زنم	بشا کردی اندر دبستان منم
دو هشت و يك اكنون سپردم جهان	نگر گفتم گر چه هستم جوان

سخن همچو پیولاد و مغزم چدن چو پیری سخندان بگویم سخن!
 ز سختی پیولاد رنج آورد برخسار آهن شکنج آورد
 دریغا که فردوسی نامدار که نام دقیقی نهد نابکار (۱)

۱ - چون فردوسی در شاهنامه بگشناسب نامه میرسد بدینگونه نقل خوابی از دقیقی میکند:

همی خواهم از یاک یزدان خدای	که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران یش	به پیوندم از خوب گفتار خویش
از آن بس تن جانور خاکراست	سخن گوی جان عالم یاک راست
کنون رازها باز جویم ترا	حدیث دقیقی بگویم ترا
چنین دید گوینده یکشب بخواب	که جام مٹی داشت همچون کلاب
دقیقی ز جانی پدید آمدی	بر آن جام می داستانه زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که تخت	بدو نازد و تاج و شمشیر و بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز شادی بهر کس رسانیده بهر
بدین نامه هرچند نشاقتی	کنون هرچه جستی همه یافتی
ز گشناسب ارجاسب بیتی هزار	بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن نامه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک بر مه رسد
بداند که یش از تو آخر کسی	درین داستان رنج برده بسی
پذیرفتم و داشتم زو سیاس	مرا در دل آمد ز هرسو هراس
که روزی مرا هم بیاید گذشت	ز گفتار او درنشاید گذشت
ز گفتار او بشنو اکنون سخن	که گفته است این داستان کهن
کنون من بگویم سخن کو بگفت	که من زنده ام اوست با خاک جفت

درینجا فردوسی گشناسب نامه دقیقی را در شاهنامه نقل میکند پس از آن در انکوهش اشعار دقیقی و ستایش سخن خویش میفرماید:

چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گراینده شد شست من
نظر کردم این نظم سست آمدم	همه بیتها نادرست آمدم

بخاك اندرون دیده بر هم نمود	نبیند کزو بکسلم تار و پود!
نخواند او مکر کاین بود ناگریر	بد و نیک و یاداشن چرخ پیر
نکوهش بشاخ نکوهیده بار	پدید آورد گردش روزگار
کسی چون برابر نهد آینه	ز آئینه هر گز نزید کله
چه تار یک چهره چه مهتاب رو	نماید هر آن رخ که بنماید او
چه او بر دقایقی سرا کوفت زد	نترسیده گویا ز یاداش بد
که روزی مرا هم پدید آورند	بگفتن زبانم کلید آورند
بنا که چو شیر بیجنیم ز جای	بخود جوشش آرم چو تند آژدهای
بگویم که فردوسی نامدار	که نام دقایقی نهد نا بکار
بخاك اندرون دیده بر هم نمود	نبیند کزو بکسلم تار و پود

در اینجا فردوسی در برابرم ظاهر گردید و یکباره متوجه او گردیدم:

تو گر گفته خود بگفتی بشت	بهفده بدین شاخه کردم نشست
بگفتی تو داری ز تازی بسی	نبیند ز تازی بگفتم کسی
شگفتی نه گر در شمارش تکی	که سی سال گفتم نبود اندکی
دوینج از چنین ریزم اندر کنار	ز گفتارت افزون شود در شمار
شود شاخم از کهنه چون شاخ تو	بسازم یکی کاخ بر کاخ تو

⑤ بقیه از ذیل صفحه ۱۶

من این ز آن نوشتم که تاشهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دهان کر بیاید ز خوردن تهی	از آن به که نا ساز خواهی نهی
دو کوهر نمودم بکوهر فروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو طبع نباشد چو آب روان	میر دست زی نامه خسروان

مرا زندگانی بر آمد دوهشت
 یکی زین دوهشتم فروتر گذشت
 هم اکنون چنان دقت آرام فراز
 که شهنامه در پیشش آرد نماز
 بگفتار نیکو به پیوندش
 ز پولاد و آهن بهم بندمش
 نگویم من این گفته کز آسمان
 چو بارانم افتد سخن بر زبان
 من آموز گارم ندانم که کیست
 همیدانم از من چنین گفته نیست

باری من گوینده بجز من خواننده بود، این بود و آن، آن بود و
 این، او بود و من، من بودم و از من میگفتم و او میخواند، او میگفت و
 من میخواندم و همواره طبعم از خواندن برای دیگران گریزان بود بداندیایه
 که برخی چون درخواست میکردند و نمیخواندم، گمان میکردند در خواندن
 ناز میکنم، ولی چنین نبود و طبیعتاً برای خواندن سرد بودم. اما گاهی
 که مغزم میجوشید و رک میکرد در خواندن بی باک بودم و در هنگام
 خواندن تقریباً تا نیمه راهی که مرا در گاه گفتن برده بودند میرفتم،
 حالتی شبیه با آن حالت ولی ضعیفتر از آن برای من دست میداد و اغلب
 شنوندگان از گفتار من غرغر و آسرا میدادند.

بیاد دارم شبی را که در انجمنی مغزم میجوشید و این گفتار را از
 «گنج» میخواندم:

یکی سال بستم در گنج را زدم بند (۱) مغز سخن سنج را
 چو شد سیصدونه فرون بر هزار به تیر اندرون شد کهن روزگار
 درش باز بشکست و بندش گسست توانا (۲) درخش از درونش بجست

بکوشش فرو کوفت تندَر دوال
کنون چون توئی ساده گفتار خر
که درد گه ام ساده گفتار نیست
میندار سختی بگفتم دراست
هر آنکس بگنجایش خویشتن
یکی کوزه و کوزی (۱) انباشته
گرت بهره نبود نکوهش ز چیست؟
کنون دقتر سر زنش پاره کن
مرا آفرین و نفو باک نیست
نه یستم کند نی بلندم زیست
بدوزم بسی گفته با در زخم
تو دار آنچه خواهی نکوهش پدید
همه گفته هایم بلند آرش (۲) است
چو این پرتوان مغزم آید بکوس
بهنگام اندیشه اندیشه ها
ز هر سو فشار آورندم چو کوه
چو طوفان توانائی مغز من
بگردن فقد کوه گردن فراز
چو ز انداز (۳) طوفان بجنبد ز جای
بر انگیزم از مغز خود باد را

فزونتر توانا ز بگذشته سال
روان شو تو زین در بدرب دیگر
نداند کسی کس خرد یار نیست
تو کو چکتری سودت اندکتر است
شود پر ز گسترده دریای من
یکی ژرف دریاچه بر داشته
که چیزی در آوند (۴) نا چیز نیست
وز آموختن مغز خود چاره کن
که زین مغز زنگین و زان پاک نیست
بگوهر بدانیایه هستم که هست
ز مغزم بدریای گنج افکنم
که دریای من زین نگردد پلبد
نگویم چو یستی تو گفتار یست
نگیرم بشاگردی استاد طوس
ز بالا چو باران بیارد مرا
وزین بار سنگین نگر دم ستوه
کند کوه اندیشه را ریشه کن
بلند آستانرا کزارد نماز
شود نزد درگاه من خودستای
فقد بی سخن لرزه بنیاد را

چو مرگردید پراکنده خیز که با چیره تر کس نیارد ستیز
چو بر لشکر دشمن آرد شکست ز روز نخستین توانا تر است

آن شب گذشت و من رفتم و فردایش آمد و شب شد؛ یکی از دوستان که در انجمن شب گذشته بود با چند تن دیگر بخانه ما آمدند و بمن میگفت که چون دیشب رفتی گفتند هر چه باید بگویند و از آن گفته ها برای من گفت آنچه گفت، سپس با کمال صمیمیت و درستی و پاکی و دلسوزی و با هزار و یک فلسفه هر چه توانست کوشید و پا فشرد تا مگر قول دهم که مصراع «نکیرم بشا کردی استاد طوس» را از دفتر محو خواهم کرد. اما بیهوده کوشید زیرا چنانکه گفتم من آن من نبودم و حق نداشتم دست در گفتار دیگری بپرسم.

ای کسیکه گفتار مرا میخوانی بتو میگویم بیجا مضند و بیهوده مگو که خنده و گفته ات باندازه هیچ هم مؤثر نیست زیرا من پیش از خنده تو خندیده ام و پیش از آنچه تو بگوئی پیش از تو با خود گفته ام. بگذارش خود باز کردم:

«گفتیج» را در مدرسه علوم سیاسی آغاز کردم و چون درس مدرسه برای کارهای دیگر محالی نمیکداشت بیشتر در تعطیل تابستان ها بنظم مدیر داختم. چنین گذشت تا مدرسه سیاسی در گذشت.

سال ۱۳۰۷ بود که از قسمت ادبی مدرسه دارالفنون تصدیقی گرفتم و روح نظامی ام، که از کودکی در من بود، مرا بسوی مدرسه نظام راند. عشق نظام را در آب و کلم سرشته بودند، همه کارهای دیگر را بپستی مینگریستم، فرض آنکه بجز نظامی شوم فرض محالی بود، تصور غیر نظام

سخت بو حشتم میانداخت و بدون اغراق هرگاه هاتف غیبی بمن میگفت که نظام قسمت تو نخواهد شد یا دق میکردم یا انتحار. همه سرزنش میکردند، همه با کمال صمیمیت میکوشیدند که مرا از اینخیال برگردانند، همه گونه پند شنیدم، انواع ملامت را چشیدم، اقسام بی اعتنائی را دیدم و دست از منظور خود نکشیدم و آنهمه حرفها چون بال مگسی هم در پرده کوش من مؤثر نبود.

یادم آمد که در «گنج» ابیات مفصلی در اینموضوع گفتم. این چند بیت از آنهاست:

همه مردمانم نکوهش کنند	ببرگشت اندیشه کوشش کنند
چو ز اغند گویان چو بازم خوش	کجا از یقی دیگری افتد ز جوش؟!
بنزدیکم از کاری آید پسند	ندارد دیگر سودی اندرز و پند
روم من با امید پروردگار	نمیترسم از گردش روزگار
که زودم سپارد بچنگال مرگ	نهال مرا بر کند شاخ و برگ
ندانم که فردا چه آید پدید	رسم یا بکامم نخواهم رسید
چنین باشد امیدم از کردگار	سپهرم شود چاکر و بخت یار
بر آید بفرمان او کام من	شود چرخ گردنده آرام من
گهر گردد آنجا که چنگ آورم	شوم چیره با هر که جنگ آورم

خلاصه سال ۱۳۰۷ که داوطلب مدرسه نظام شدم اولین سالی بود که عده محصل از طرف دولت بارو یا اعزام میشد و اغلب رفقا، بعضی از اقوام و بیشتر از همکلاسیهای من در جزو آندسته رفتند ولی با تمام فشارهایی

که از هر سو بر من وارد می آمد و میخواست مرا جزء محصلین اعزامی بارو یا براند داوطلب اینمسابقه نکردیدم و از رقابت با کسانی که خود را همسر من میدانداشتند چشم پوشیدم و بسوی مدرسه نظام رفتم ولی در اثر تحصیل کمخون شده بودم و بالتلیجه در معاینه طبّی پذیرفته نکردیدم. اما بهیچگونه نمیتوانستم از نظام دل برکنم و بکار دیگری پردازم. پس آنسال را بتفریح پرداختم و چند ماهی بعد از ظهرها برای نقاشی، که از کودکی خود بخود گاهی بآن سرگرم میشدم، بمدرسه کال الملك میرفتم.

سال آینده باز داوطلب کلاس صاحبمنصبان گردیدم و از هر جهت پذیرفته شدم و در صف رفتم و بایست، خبردار، بر است راست، بچپ چپ و عقب گرد را بخوبی آموختم. جناب سرهنگ دستور فرمودند که چندین دفترچه سفید باجلد ابری آبی برای نوشتن دروس کلاس، يك دوات سفری که محکم بسته میشود، يك لیوان برای چای، يك تیغ خود تراش، دو ملافه و دو جفت جوراب خاکی رنگ، دو دست پیراهن و زیرشلواری و چند چیز دیگر علاوه یکدست رخت نظامی، يك جفت چکمه و رنی مشکلی، يك قوطی واکس با دو ماهوت پاك كن تهیه کنیم و سررا امره دو بزنیم.

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب؟!

بگفتن نیازی نیست که من درین هنگام چه حالی داشتم! چه نوری از چشمان من میدرخشید؟ شادی من بچه پایه بود! روشنائی قلب من چه کیفیتی داشت! چه میدیدم! چه میشنیدم! چه میکفتم! چگونه میپیریدم! با خدا چه راز و نیازی داشتم! بخلاق چگونه مینگریستم! در پوست میکنجیدم یا نه!

شبی تاریکتر از روز سیاه ، سیاه تر از بخت تاریک ، سخت تر از سر سخت و کرفته تر از دل تنگ با دلی گرفته تر از شب تیره ، جانی تیره تر از دل کرفته ، مغزی پریشان تر از مغز عاشق ، رنگی پریده تر از رنگ مهتاب ، ابروئی درهم تر از گره بخت ، چشمی کم سو تر از ستاره بیچارگان کردنی افتاده تر از روزگار افتادگان ، کوشی کر تر از گوش سعادت ، اندوهی سنگین تر از گوش کر ، زبانی گرانتر از بار اندوه ، پائی سست تر از زبان ، دستی بلندتر از پا ، دماغی دراز تر از دست ، لبی کلفت تر از لب نکبت ، نکبتی زشت تر از لب کلفت ، خونی سرد تر از تن مرده و آهی سرد تر از خون ، پیکر ، پثر مرده ، پیر اندیشه ، سر شکسته ، چشم بزمین ، نیمه جان و کاغذ پاره چند لوله کرده در دست آهسته آهسته از کنار ه های کوچه ها و خیابانها بخانه آمدم !

چه شبی بود ؟ !

ای راه دشوار پر پیچ ، ای دیو سیاه پر بیم ، ای چاه تیره پر جانور ، ای دره سیاه پر سنگ و کلوخ ، ای جنگل پر درنده ، ای هنگامی که در تورشته امید وریشه آرزوی خود را بریده میدیدم هنوز نمیدانم که تو شب سعادت من نبوده ای ! چه شب مرموزی است !

باری درب اطاقم را گشودم ، چراغ را روشن کردم و در سرمیز خود کمی متفکر نشستم سپس قلم و دواتی را که بفرمان جناب سرهنگ آماده کرده بودم پیش کشیدم و در دفتر چه ای که تازه خریده بودم و جلدی از کاغذ ابری آبی داشت آنچه در کاغذ پاره ها با مداد نوشته بودم در آن پا کبزه نوشتم ؛ این درس صبح ما بود که پا کنویس کردمش ولی از بس مغرم

پیریشان بود نمیدانستم چه مینویسم ! تنها چشم میدید و دستم مینوشت !
این حالتی است که قطعاً هر کسی بارها در زندگانی خود دچار آن میشود
خلاصه آتشبر را کیج بودم و درست ملتفت موضوع درسی که پا کمنویس
میکردم نشدم ولی پس از یکی دو ماه که برای امتحان سه ماهه شروع
بخواندن دفترچه کردم در ابتداء آن چنین نوشته شده بود :

Ou ' est - ce que le droit ?

Au point de vue objectif , le droit est l'ensemble des règles de
couduite auxquelles l'homme, vivant en société est obligé de se conformer.

Au point de vue subjectif, c' est une faculté reconnue et sanctionnée
par la loi .

موضوع فوق اولین درس حقوق مدنی فرانسه بود که معلم ما مسیو
Fantanat برای ما بیان کرد و یاد داشت برداشتیم . کجا ؟ ! در کلاس اوّل
مدرسه حقوق و سیاسی !

فریاد ! نظام و حقوق ؟ ! جنگ و صلح ؟ ! سر نیزه و قانون ؟ ! توپ و
حق مالکیت ؟ ! تفنگ و حق ارتفاق ؟ ! فشنگ و فی القصاص حیوة ؟ ! کزاز
خفه کن و لاضرر و لاضرار فی الاسلام ؟ ! بُسب و اللّاس مسلّطون علی
اموالهم و انفسهم ؟ ! طیاره و الفقه هو العلم بالاحکام الشرعیّة الفرعیّة عن
اوّلتها التفضیلیه ؟ ! تانک و بانک ؟ ! شصت تیر و مجازات قاتل ؟ ! اقسام
تیراندازی و انواع حقوق علینیّه ؟ ! حمله و وسایل دفاعیّه ؟ ! اصالة القتل
و اصالة الصّحه ؟ ! اصل چپاول و اصل مالکیت ؟ ! اصالة الاعدام و اصالة
السلامه ؟ ! خون و استصحاب ؟ ! آتش و آبهای مباح ؟ ! تصرف و غصب ؟ !
خطّ و زنجیر و دور و تسلسل ؟ ! اقسام سواری و انواع مرور زمان ؟ !

دیدن سنگر بندی و ملاحظه اینکه امریش مقتضی نهی از ضد هست یا نه ؟
جبهه و شبهه کعبی ؟ میدان و میز ؟ آفتاب سایه ؟ بیابان و شهر ؟
چکمه و کراوات ؟ تفاوت از زمین تا آسمان است !!

چرا از مدرسه نظام بمدرسه حقوق و سیاسی اقدام ؟ که مرا از آنجا
باینجا کشید ؟ چه شد ؟ بگذاریم و بگذریم ؛

بردگشتی آنجا که خواهد خدای اکر جامه بر تن درد ناخدای

- خدایا ! توئی و تو ، تو توانائی و تو ، تو میخواهی و تو ، تو میکنی
و تو ، تو میآوری و تو ، تو میبری و تو ، تو میدهی و تو ، تو میگیری و تو ،
تو بلند میکنی و تو ، تو رهنمائی و تو ، تو بیچاره میکنی و تو ، تو چاره
سازی و بس ، تو سعادت می بخشی و بس ، تو نکبت میدهی و بس ، تو
دانائی و بس ، تو بینائی و بس ، تو گویائی و بس ! من کیست ؟ من
کدامست ؟ !

نه ! خطا رفتم ! کار از من است ، کوشش من است ، مغز مغز من است ،
زبان زبان من است ، قدم قدم من است ، دست دست من است ، مشت مشت
من است ، بازو بازوی من است ، شجاعت من است ، فرشته با من است ،
دیو در من است ، بخت انعکاس آئینه من است ، جلوۀ بدبختی بواسطه من
است ، من میکنم و من نمیکنم ، من میاندیشم و من نمیاندیشم ، من میگویم
و من نمیگویم ، من دشنام میدهم و من میستایم ، من میترسم و من نمیترسم ،
من میزنم و من مینوازم ، من میآزارم و من نمی آزارم ، من میخورم و
من نمیخورم ، من میآیم و من میروم ، جز خود کسی را نمیشناسم ، جز بر
نفس خود اعتماد ندارم ، هر چه هست در من است ، هر چه میشود از منست !

نه! چنین نیست! خدا یا منمهم جز تو نیستی! من کجاست؟! من چه میکند؟!
 هوش از تست، اراده از تست، خرد از تست، سیاست از تست، فهم از تست،
 جان از تست، تن از تست، مغز از تست، دل از تست، بخت از تست،
 رک از تست، بیرک از تو بیرک است، زیرک از تو زیرک است، کیج از تو
 کیج است، بیمغز از تو بیمغز است، احمق از تو احمق است، کند از تو
 کند است، تند از تو تند است، کمراه از تو کمراه است، دیوانه از تو دیوانه
 است، قوی از تو قوی است، ضعیف از تو ضعیف است، باز از تو باز است،
 گنجشک از تو گنجشک است، بازوبسته از تست، تنها تو آگاهی، تنها تو
 پاینده ای، تنها تو نگهبانی، تنها تو بخشنده ای، تنها تو جهان داری، تنها تو بینمیزی
 تنها تو پادشاهی، تنها تو پناهی، تنها تو بزرگی، شکوه از تست، زندگانی
 از تست، مرگ از تست، داد از تست، بیداد از تست، خوب از تست، بد
 از تست، زشت از تست، زیبا از تست، راه از تست و بیراه از تست، هر چه
 هست از تست! همه از تست و تو از خودی، همه هیچند و تو همه چیز!

ای برتر از برتری، ای هست و هستی، ای بلندی و پستی، ای همه
 چیز همه، ای خدا جز تو نمی بینم، جز تو نمی شناسم، جز از تو نمی نالم،
 جز ترا نمی ستایم، جز بتو نمی گویم، جز بر تو پناه نمی آورم، جز از تو
 نمی خواهم که جز تو نیست!

باری روزی روزگار من را بمدرسه حقوق و سیاسی انداخت - که
 چه روزی بود و چه شبی داشت!

سال اول آن مدرسه را در نهایت افسردگی پایان رسانیدم و باز داوطلب

کلاس صاحب‌منصبان مدرسه نظام گردیدم و روز معاینه طبّی فرا رسید و همه معاینه شدند و نوبت من آمد ! هنوز میان دو لنگه درب ورود اطاق معاینه بودم که دکتر معاین بمن گفت : « از چشمان تو کم خونی میبارد ! » پس از شروع بمعاینه نیز هزار و یک بهانه برای مزاج من تراشید و سپس با زبان نرمی بنصیحت من پرداخت تا مگر مرا از خیال نظام منصرف سازد و بالاخره بکلی مرا نا امید کرد و گفت : « مزاج تو عصبانی است و برای خدمت نظام مناسب نیست ! برو و دیگر میا ! »

- خدایا ! برای چه ؟ ! منکه از دیگران قوی ترم ، منکه مرضی ندارم ، منکه هر چه فکر میکنم در تندرستی من کوچکترین رخنه ای نیست چه شده است ؟ !

پس از دو سال یعنی دو ماه پیش شبی از ماه خرداد که روزش را جزء داوطلبان مسابقه محصلین اعزامی باروپا بمعاینه رفته بودم ، در خانه خانواده همه در گرد سفره نشسته بودند و من از معاینه صبح سخن میراندم که ناگاه بخنده مرا گفت پدرم . « هیچ فهمیدی که چرا در معاینه مدرسه نظام قبول نشدی ؟ ! خبر نداشتی که دکتر نظام از دوستان صمیمی من بود و من بار ها باو سفارش کرده بودم که ترا در معاینه رد کند ! » که یکباره همه خندیدند !

خلاصه باز نیز در معاینه مدرسه نظام پذیرفته نشدم و هر چه دویدم سودی نداشت چه باید کرد ؟ !

زمانه با تو نسازد تو بازمانه بساز

کسانی که گمان میبرند برای رسیدن بآرزو تنها اراده ما کافی است

سخت در بیراهه میروند که اراده ای توانا تر از اراده ما ، دستی بالاتر از دست ما ، نقشه ای دقیق تر از نقشه ما ، کارخانه ای بزرگتر از چرخ ما ، قضائی مستقل از قضاوت ما ، قدری بیرون از قدرت ما ، نیروئی برتر از کارما چنگالی چیره تر از یمنجه ما ، طوفانی قویتر از کشتی ما و روزگاری قادرتر از ما نیز هست و همواره تقدیر ما باندیرمان موافق نیست والله خیر الما کرین !
- ای روزگار ، ای رود پر زور مدبر تر از تو نهنگی است که چون دید جریانت بر خلاف مسیر اوست مسیرش را موافق جریان تو سازد .

- خدایا ، اگر من میخواهم و تو نمیخواهی و تو میخواهی و من نمیخواهم اما تو میتوانی و من نمیتوانم پس هر چه بخواهی بکن که خشنود بشتم بخشنودیت و جز این هم چاره ای نیست !

اگر نمیداد روزگار بر خلاف بهال من وزیدن گرفت تا بشکستندش خم شد و نشکست . اگر او از من نمیگذشت تا من از نظام بگذرم ، گذشتم و گذشت ، اگر او نمیرفت تا من بمدرسه حقوق بروم رفتم و رفتم . سال دوم را جدی تر و با ذوق تر از سال گذشته بکار مدرسه پرداختم و ادبیات را خیلی گرانمایه تر از حقوق میدانستم همواره در آن کوشا تر بودم و بیادم آمد که در آن هنگام بزرگی مرا میگفت که تو گوهر فروشی و نباید مغزت را انبار گاه کنی ،

زمستان رفت و بهار ۱۳۱۰ رسید و نوروز گذشت و امتحان سالیانه نزدیکتر میشد .

شبى در اطاق خود بروى دوشك نشسته و ميز کوتاهی ، که اکنون

نیز در برابر من بدین گفته ها گواهی میدهد، در جلاویم گذاشته بودم، این میز کار من بود و چراغی بر آن بساطم را روشن میکرد و بر چهره من میتابید، سر بزیر داشتم و قلم در دست و درس حقوق مدنی فرانسه را که به Contrat de mariage رسیده بود زمزمه کنان پاکنویس میکردم:

Composition de l' actif .

Pour déterminer la repartition des biens des époux entre le patrimoine Commun et le pat

که ناگاه در مغزم برقی زد و یکباره چون برق پریدم، چشمم براق، گوشم تیز و احساساتم تند شد و گویا کسی بمن گفت:

«نمایشی بد»

اُه!!! چی؟! چطور شد؟! چرا یکدفعه اینطور شدم؟! این چه بود؟! چه شد؟! یعنی چه!! نمایش؟! این چه حکایتی است؟! چکنم؟! نمایش؟! چطور؟! این چه فکری بود؟! از کجا آمد؟! نمایش؟! خوب نمایش؟! چه بيمناسبت!! واه! حقوق مدنی فرانسه چه ربطی بنمایش دارد؟! چکار کنم؟! من بدهم؟! من؟! نمایش بدهم؟! خدایا! این چه فکر نامربوطی بود! نمایش چیست؟! من ونمایش؟! به! چطور نمایش میدهند؟! عجب! چه باید کرد؟! نمایش؟! من چه بکنم؟! نمایش باید داد؟! چه چیزی!! نمایش تو کجا بودی که سر زده در اطاق من آمدی؟! در آسمان بودی یا در زمین؟! مقصودت چیست؟!..... مانند این افکار پیوسته از مغزم میگذشت و متعجب در اطراف کلمه نمایش فکر میکردم تا اینکه کم کم حس کردم عرق کرده ام و پاهایم خسته شده است؛ تو مگو که مدتی است در اطاق متفکر و تند راه میروم!

خسته بروی دوشك افتادم و چون کمی بخود آمدم بساط را برچیدم و بافکار خود دنباله دادم و در خواب نیز همین رشته را میریستم .
بامداد رسید و تخمی در مغز من کاشته بودند که در کمتر از يك سال درخت کهنی شد .

تا آنروز تنها اطلاعی را که در موضوع نمایش داشتم این بود که پيس (Pièce) مینویسند و دسته ای بازی میکنند و جز این هم هیچ نمیدانستم پيس هم نخوانده بودم و جز دو نمایش هم ندیده بودم یکی هنگامی که در مدرسه سیاسی بودم و نمیدانم چه هیئتی نمایش عمر حیات را میداد و پنج بلیط افتخاری بدفتر مدرسه نیاز کرده بود و چون آن مدرسه پنج کلاس داشت هر يك را بشاگرد اوّل کلاس دادند و یکی هم نصیب من گردید : دیگر کمدی « سر خر » بود که بتحریر يك یکی از شاگردان ششقران مایه رفتم و اگر چه جایم بد بود ولی از دیدن آن تفریحی کردم ،

پس باید پيسی نوشت !

پيس چیست ؟ چطور مینویسند ؟ چه کار میکنند ؟ پرده چیست ؟ سن یعنی چه ؟ چند پرده باید باشد ؟ این سؤوال و جوابها و حرفهائی را که در نمایش هست چگونه باید در پيس گنجانید ؟

اگر چه در خصوص نمایش جز کلمه « پيس » همه چیز بر من پوشیده بود اما بزرگترین معما برای من این شد که نمیدانستم آیا وقایع يك نمایش یا يك رمان باید حقیقه در خارج واقع شده باشد ، یا اینکه خودنویسنده نیز میتواند افسانه ای بتراشد ، چه معمای بزرگی ! اگر چه براستی این

معما شایان خنده است ولی من تقصیری نداشتم زیرا فرسنگها ازین مطالب
برکنار بودم و میان مغز من و اینگونه افکار سالها راه بود!

امتحانات سالیانه دمام نزدیکتر میشد و تخم نمایش در مغز من هر دم
بندار تر میکردید چکنم؟!

« برای امتحان آماده میشوم و ضمناً ازهرسو درباره نمایش تحقیقاتی
کرده و چند پیس میخوانم و پس از امتحانات با اطلاعات کامله نوشتن
نمایش را آغاز خواهم کرد. »
گفتم و کردم و کردم شد.

تیرماه فرا رسید، امتحانات انجام پذیرفته بود و معلومات مقدماتی ام
برای نوشتن نمایش کافی بنظر میامد.

درنگت چیست؟! سپاس خدائی را که مغزت را توانائی و زبانت را نیرو
داد، ستایش آفرینند ه ای را که دلت را نترس و جانت را گستاخ آفرید، منت
کسی را که در هر کار هر چه پیروز ترت کرد؛ شکر پروردگاری را که ترا
بزرگ پرورید؛ مهر قادری را که اراده ات را قدرت بخشید،
قوای دماغی ات متمرکز، دلت شاد، حافظه ات قوی، در آن که ات
تند و تنم سلامت است!

هیچگونه وسواس، دغدغه، تزلزل و تردید در سرشتت نسرشته اند!
اقتدار روح، نفوذ گفتار، قوت اراده، معرفت نفس، ثبات قدم و پشت
کارت دمام افزونتر میگردد!

در اندیشه و گفتار و کردارت بیباکی. آفرین مترس که:

جز خدا زنده باد هیچ

بکن هر چه میخواهی که هر چه بخواهی میکنی !
تا امروز در ادبیات زبان فارسی چیزی که سابقه نداشته درام (Drame)
منظوم است ، بهتر اینست که این در بنست تو باز شود که کلیدش در دست
تست . بحمد الله بواسطه گفتن « کنج » طبع و ورزش یافته و قوه نظم
قوتی گرفته است . اگر چه نوشتن نمایش با گفتن قطعه یا کتابی زمین تا
آسمان فرق دارد اما این درام را نیز مانند سایر گفته هایت از فارسی خالص
بساز و تقدیم گر امی زبان شیرین فارسی کن !

بنویس ! بنویس !

اکنون که میخواهی قلم در دست بگیری و نوشتن آغاز کنی هر چه
میتوانی در خوبی آن بکوش و هیچ متوجه مباش که وسائل نمایش ،
بازیگر ، آلات صنعتی و غیره در ایران هست یا نیست . تو هر چه میتوانی
بهتر بنویس و دیگران هر چه میتوانند بهتر نمایش دهند ، امروز باندازه
امروز ، فردا بنیای فردا ، پس فردا شایسته پس فردا و هر روز با کاملترین
وسائل آنروز نمایشش را خواهند داد و با کی نیست !

چون این نمایش را نوشته چه شد ؟ ! وزارت معارف و نظمیه بزودی اجازه اش
را دادند ؛ شب بود که مدیران نمایش را از وجود چنین تیکه ای آگاه
کردم که ناگاه بامداد همه بر در خانه من هجوم آوردند .

- چرا نیاورند ؟ ! نمایش ادبی ، اخلاقی ، مبنی بر وطن پرستی و قطعاً
از کلیه نمایشهایی که تا اکنون در ایران داده شده بهتر بود ، بعلاوه چون

منظوم بود و این سبك در اینجا سابقه نداشت مدیران زیرك نمایش بهتر از من میدانستند که چندین ماه پیوسته این نمایش داده خواهد شد و هر شب مردم چون مور و ملخ میریزند و سیل پول در کیسه هایشان خواهد ریخت! مدیران را در حضور خود پذیرفتم و پس از آنکه گفتگو بهر يك نسخه ماشين شده ای از نوشته خود را دادم تا ببرند و در خانه خود هر يك جدا گانه با دقت بخوانند.

چندانی نگذشت که همه خواننده بودند و با تلفون از من وقتی خواستند و منهم چون بعد از ظهرها بمدرسه میرفتم ساعت هشت صبح را برای ملاقات ایشان معین کردم.

صبح شد، ساعت هشت فرا رسید، همه در سر وقت حاضر بودند و من ازین متعجب، نشستیم هر يك نتیجه خواندن خود را بیان کردند. الحق مدیران فاضل، زیرك و بیداری هستند و تمام نکات دقیقه را بخوبی پی برده بودند. سپس برای تهیه مقدمات نمایش گفتگو بمیان آمد و پس از مذاکرات طولانی بالاخره مقررات ذیل اتخاذ گردید:

ماده اول - چون يك مجمع بتنهائی نمیتواند از عهده بازی این نمایش بر آید باید ترکیبی از همه مجامع بشود و بهترین بازیگران را از میانه ایشان برگزید.

ماده دوم - برای تهیه مناظر و آهنگ ها باید بهترین نقاشان و بهترین موسیقی دانان مراجعه کرده.

ماده سوم - برای اطلاع جامعه باید بهترین و مهیج ترین اعلانات در يكایك جراید تهران پراکنده شود.

ماده چهارم - چون در تابستان بیشتر مردم به بیلاقات میروند باید این نمایش را در یائیز یا زمستان داد.

ماده پنجم - جای این نمایش در بهترین سالونهای تهران خواهد بود.
ماده ششم - چون مقدمات این نمایش از قبیل از بر کردن اشعار ورزش بازیگران، تهیه مناظر و البسه، ساختن سینما، درست شدن آهنگها آماده کردن آلات صنعتی لازمه و جز اینها بطول خواهد انجامید باید هر چه زودتر بتهیه آنها شروع کرد.

ماده هفتم - باید شب سوم نمایش از ارکان دولت و رجال مملکت دعوتی بعمل آید.

ماده هشتم - قیمت بلیط ها بعد تعیین خواهد شد.

ماده نهم - چون عایدات این نمایش زیاد خواهد بود باید نصف عایدی خالص آن بنویسنده داده شود.

ماده دهم - در کلیه جریانات و نکات این نمایش خود نویسنده مراقبت خواهد داشت و نظریات او محترم خواهد بود.

قرار داد فوق در چند نسخه نوشته شد، با امضای همه رسید و هر يك در پی کار خود رفتیم.

مَنْ لَمْ يَشْكُرْ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ

چگونه تشکرات خود را به بیشگاه ایشان تقدیم ندارم که الحق کردند آنچه میتوانستند؟!

چگونه ممنون ایشان نباشم که از هیچگونه کمکی در باره من کوتاهی نکردند؟!

چگونه مراحم ایشان را فراموش کنم که با کمال دوستی و مردانگی
بعهد خود وفا کردند ؟ !

چگونه نگوییم که نام مرا در سراسر دنیا بمنتهی درجهٔ اشتهار رسانیدند ؟ !
چگونه گردنم زیر بار منت ایشان نیست که عظمت جهان گیر من از
از الطاف ایشان است ؟ !

چگونه بر من حق ندارند که فوائد مادی و معنوی بسیاری در نتیجهٔ
زحمات ایشان عاید من گردید ؟ !

باری قیمت بلیطها تعیین شد شب سه شنبه ۲۵ آبان برای نمایش معین
گردید ، روز یکشنبه ۱۷ مرداد اعلانات جالبی با ذکر محلّهای فروش
بلیط در روزنامه ها درج شد ، بر در و دیوار ها نیز اعلاناتی چسباندند ،
بیش از سه ماه فروشندگان بلیط از ازدحام مردم بستوه آمدند ، چند روز
پیش از نمایش نیز اعلانات دیگری بهر سو پراکنندند و در شب نمایش هم
طیاره ها بر فراز شهر اعلان فشانی میکردند و اهتزازات اعلانات رنگارنگ
در میان زمین و آسمان سخت دلربائی میکرد !

هنگام نمایش آمد و هنگامه ای بر پا بود !

زن و مرد ، کوچک و بزرگ ، عالم و جاهل فیلسوف و بیمغز ، ادیب و بی
ادب ، محصل و نا محصل ، نظامی و غیر نظامی ، تاجر و صنعتگر ، نوکر و
ارباب ، شیخ و شاب ، بلند و کوتاه ، خوب و بد ، زشت و زیبا ، سفید و سیاه ،
نازک و کلفت ، پیر و جوان ، کافر و مسلمان ، تر و خشک ، بنده و آزاد ،
چپ و راست ، میرفتند ، میآمدند همه میگردند ، هورا میکشیدند

فریاد میزدند، زد و خوردی داشتند، بکول یکدیگر میجستند، فشار میآوردند میخندیدند و های و هوئی فضا را سخت پر میکرد!

نمایشگاه پر شد هنوز بر درش جنبجالی بود و خیابان مملو از جمعیت و چون بیم انقلاب میرفت نظمیه نیز تزلزل داشت!

از ۲۵ آبان تا پنجم اسفند یعنی بیش از سه ماه پیوسته این نمایش را میدادند و هر شب چون همه شب قیامتی برپا بود!!

بزودی جرعه این نمایش از تهران بایران پدید، سایر شهرها را نیز بسوزانید، در تمام نقاط مملکت پس از اجازه من بارها این نمایش داده شد از عایدیهایش آنرا چاپ کردم، بهمه دنیا رفتم، همه خواندند و از اینراه نیز مبلغی در کیسه ریختم و رو بهمرفته تمول هنگفتی یافتم و سرهایه داری شدم!

کی بود؟ هنگامی بود که از مدرسه حقوق و سیاسی لیسانسیه گردیده بودم و برای تکمیل تحصیلات و گذراندن دکتری باید عازم اروپا بشوم!

قبلاً خیال کرده بودم که برای اینکار جزء محصلینی که از طرف دولت بارویا اعزام میشوند بدانجا روم ولی بعد دریافتم که اگر از طرف دولت بارویا بروم مجبوراً و اقلاً باید پنجسال در اروپا بمانم، در صورتیکه اگر از جیب خود خرج کنم برای دکتر شدنم دو سال کافی خواهد بود، بنا بر این تصمیم بر این شد که با سرمایه خود بارویا رهسپار کردم!

مقدمات مسافرت اروپای خود را فراهم آوردم و روز ششم شهریور با اتومبیل هودسن بسیار خوبی بسوی اروپا روانه شدم ولی چون پهلوی شوفر نشسته بودم در راه بسیار بد میگذشت و از حرارت ماشین، بوی

بنزین و گند روغن سرم درد گرفته بود و عرق از سر و رویم میریخت که ناگه کلافه از خواب پریدم . دیدم که بر پشت بام خوابیده ام و آفتاب مدّتی است بروی من میتابد و مرا از عرق خیس کرده است !!

کور کورانه بر خاستم و در نهایت کسالت و نکبت از بالا بزیر آمدم و بعد ها بر من خوب ثابت شد که خواب زن چپ است خیلی هم چپ است !
- چه زندگانی پر خواب و خیالی است این زندگانی ما !!

- ای انسان ، ای ذرّه کوچک ، ای کرم خاکی ، ای موجود نا توان ،
ای حیوان خیال باف ، چه تخم دوزرده ای کرده ای که درین بساط بیکران هستی خود را برتر ، شریفتر و کاملتر از هر مخلوق میپنداری ؟ ! نمیدانی
از همه گمراه تر توئی و بیچاره تر از تو خود تست !
ای تیره روزی که بمغزت مینازی ، همین مغز تو ننگ تست که نماینده
بد بختی تست !!

ای بینوائی که پایه زندگانی ات بر خیال است ، همین خیال بزرگترین
دشمن زندگانی تست که شب و روز در رنجت انداخته است !
ای نفرین شده ای که پیوسته برای تکمیل وسائل آسایش خود میکوشی
و دما دم رنجور تر میگردی تو جز مرض خیال چه داری ؟ !

ای ستم دیده ای که سالها بلکه عمری شب و روز رنج میبری و دلت
خوش است که کسب عالم کرده ای نتیجه این رنجت چیست ؟ ! رنج !!
فرضاً رنج بسیار کشیدی و عالم بزرگی شدی و بالنتیجه توانستی کتب
بزرگی از خود باقی بگذاری ، اختراعات مهمی بنمائی و اکتشافات عظیمی

بکنی تازه برای کتاب نوشتن ، اختراع نمودن و اکتشاف کردن چه
برده ای ؟! رنج !!

پس نتیجه رنجت رنج است و فرضاً که بکمال اشتهار رسیدی ، نهایت
مدح را شنیدی ، انواع تشویق را دیدی و در بالای هر مجلسی نشستی
اشتهار ، مدح ، تشویق ، و بالا نشینی چیست ؟! خیال !! اگر نمیشد
چه میشد ؟!

همین شهرتها ، تحسین ها ، ترغیب ها و صدر نشینی ها باز ترا بنوشتن
کتاب تازه ، نمودن اختراعات جدید و کردن اکتشافات نوین بر میانگیزند
و رنجهای تازه و جدید و نو میبری و میبری و میبری تا مرگ ترا ببرد
و ببرد و ببرد و خاک کند !!

چون خاک شدی خاک تن پر مغز تو با خاک لاشه بیمغز حیوانی چه تفاوت
دارد ؟! هیچ !!

ای اسیر خیال ، ای گرفتار مو هومات ، ای پای بند چرند ، ای بدبختی
که جز رنج ندیدی ، ای ستم دیده ای که جز تلخی نچشیدی ، ای کشته ای
که باید همه موجودات بر بیچارگی ات بگیرند خون تو بگردن مغز تست
دیگر بدین افتخاری مکن که کر مهها هم بر تو خواهند خندید !!

ای جاه طلبی که آزارها میکشی ، صدمات میچشی ، خونها میریزی ،
خیانتها میکنی ، جنایتها مرتکب میشوی ، بیخوابیها میبری ، تا ملایمات
می بینی ، خود را شاهنشاه گیتی شده و نام بزرگت را تا جهان هست پاینده
گیر تازه از شاهنشاهی چه خواهی برد ؟! رنج !! نام پاینده ات چیست ؟!
خیال !!

ای چشم حریص من که جز از خاک کور پر نخواستی شد بیدار باش که دنیا را بتو بخشیدم و باید در نگاهداریش هر چه هشیارتر باش تا رندانه نزنند؛ پس از مالکیت دنیا چه میبری؟! رنج!! بگورت چه خواهی برد؟! جز خاک تنه هیچ!!

فریاد ازین زندگانی که خیال اندر خیال، رنج اندر خیال، خیال اندر رنج و رنج اندر رنج است!!!

اگر بگویند که دیگران رنج میبرند تا ما آسوده باشیم و ما رنج میبریم تا دیگران آسوده باشند بگو پس همه رنجورند و بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست!!

اگر فیلسوفی خیال کرد که روح انسانی و نفس ناطقه بشر از آثار مشقات خود لذائی دارد که مختص بخود اوست و سایر موجودات ندارند بهتر آنست که بر این روح و نفس محتاج گریست که نیازمند است و ما را بر حماقت بزرگی گرفتار میکند تا آیا لذت کوچکی ببرد یا نبرد و آنهم خیال است!! ای اشرف مخلوقات آیا بمزبله ای رفته ای که بر از فضل باشد؟! آیا دیده ای که چون مدتی گذشت کرم میافتند و چیزی نمیگذرد که همه معدوم میشوند؟! اگر ترفته ای ساعتی بد بگذران و برو، اگر ندیده ای دمی طبع لطیف را بیازار و دل نازکت را آشوب کن و این منظره کثیف را ببین تا از تو پرسم از کجا میدانی که این ستارگان همه فضلاتی نیستند و زمین فضلای نیست؟! چه میدانی؟! شاید زمین که یکی از ستارگان است، فضلای بود، کرم افتاد و کرمهایش حیواناتی است که ما نیز یکی از آنها هستیم!!

ای حیوان ناطق اگر از طریق ادب بدور افتادم ببخش ولی در هر صورت
اینقدر بخود مناز !!

اکنون به بینم توئی که خود را برتر از هر موجودی میدانی آثارت بر
آفرینش چه اثری کرده است ؟ هیچ !! همه خیال است !!
در همه جا دوییدی ، زیر آب خزیدی ، بر آسمان پریدی ، بمریخ رسیدی ،
همه چیز را دیدی و تمام اسرار طبیعت را هم فاش کردی تازه چه شد چه
میشود و چه خواهد شد ؟ هیچ !! چه میشوی ؟ هیچ !! چه کرده ای ؟
خیال !! تفاوت با کر می چه خواهد بود ؟ نمیدانم !!
- خدایا منکه ماتم !!

ای دانائی که انسان را محتاج تر ، بد بخت تر ، رنجبر تر از همه حیوانات
آفریدی و ناچار شدند برای رفع احتیاجات خود گرد آیند و جامه را بسازند
و از این راه نیز بحوائج تازه ، ببد بختیهای تازه و برنجهای تازه دچار گردند ،
ای توانائی که در کله این بیچاره ترین ، بی تجربه ترین ، درمانده ترین ،
بی چیز ترین موجودات مغزی نهادهی تا خود را در برابر آثار دیگر تو حفظ
کند آفرین بر سیاست باد که درین مغز تخم غفلت را کاشتی تا بشر خود
را اشرف ، مخلوقات پندارد ، متوجه پستی خود نشود و بواسطه اندوه روزگار
سیاه خویش از بساط هستی تو نیست نگردد ... چه دانائی !!

باری در تیر ماه ۱۳۱۰ دست در کار نوشتن نمایش زدم تا تابستان
رفت و مهر آمد و سومین سال مدرسه حقوق آغاز شد و آبان گذشت و آذر
رسید و چون نخستین امتحان سه ماهه در پیش بود به پنجم این ماه نمایش

را نیمه کاره گذاشته و بکارهای مدرسه پرداختم و به دی در امتحان افتادیم و هفته ای ازین ماه برآمده که امتحانات بسرآمده بود و دوباره بکارنمایش دنباله دادم و دادم و دادم تا نزدیک دهم اسپند این « تیسفون » شد که می بینید . سپس بشتاب بدروس مدرسه فرو شدم و در نوروز از دوّمین امتحانات سه ماهه برآمدم و چون کمتر از یازده روز بکار امتحان پرداخته بودم این باره دیگر در امتحانات اوّل نشده و شاگرد دوّم گردیدم .

اگرچه قبل از فروردین تیسفون بوزارت معارف فرستاده شده بود ولی در حدود بیستم اینماه از آنجا آمد و بنظمیه افتاد و اجازه ای بر اجازه معارف افزودند .

لَكَ الْحَمْدُ يَا ذِي الْجُودِ وَالْمَجْدِ وَالْعَلِيَّ تَبَارَكَتْ تَعَطَّى مِنْ تَشَاءٍ وَتَمْنَعُ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ که سالی نگذشت و نمایش بخوبی آماده گشت ،
رنجی برده ام و اکنون گنجی خواهم یافت ، هان گاه استفاده و هنگام
تعبیر خواب رسیده است !

— دست را بالا بزن و پاها را محکم به پیچ و وارد میدان عمل بشو !

— بسیار خوب ! رفتم !

— کجا میروی ؟ ! بایست !!

— میخواهم تند بروم ! چه میگوئی ؟ !

— یواش تر ! بسم الله بگو !

— اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ، بسم الله الرحمن الرحیم ، هست کلید

در گنج حکیم .

- خدایا بامید تو نه بامید خلق روزگار ! زدیم بر صف رندان هر آنچه

بادا باد !

قریب یکماه گذشت که گوشی تلفون را برداشتم :

- مرکز

- نمره فلان

- آقا کجائید ؟

- منزل فلانی . شما کجائید ؟

- اینجا منزل فلانیست . شما کی هستید ؟

- من فلان کس .

- مرا میشناسید ؟

- بله سلامٌ علیکم .

- و علیکم السلام حال شما چطورره ؟

- الحمد لله حال شما خوبه ؟

- بله از مرحمت شما آقای فلان تشریف دارند ؟

- بله .

- بفرمائید بیزحمت پای تلفون بیاین .

- چشم !

- آقا

- بله شما آقای فلان هستید ؟ سلامٌ علیکم .

- سلامٌ علیکم حال شما چطورره ؟

- الحمد لله ! راستی آقا راجع بآنموضوع هیچ اقدامی نکردید ؟

- نه هنوز کسی را پیدا نکردم .
- چطور هنوز پس از یکماه کسی پیدا نشده که اینکار زهر ماری رُ صورت بده ؟!
- والله بخدا اگر از طرف من هیچ اهمالی شده باشد . هرچی فکر میکنم کسی رُ پیدا نمیکنم !
- پس اینهمه تأثر ها چی میکن ؟!
- اولاً همه ای نیست و دو سه تأثر فکسنی داریم که هفت هشت ده تا لات مات دور هم جم شدن اسم خودشون آ کتر گذاشتن و مثل تعزیه خونهای سابق سر راه مردم گرفتن پول میگیرن . ثانیاً من نمیخواهم که این پدس شمارو بدست اینها بدم .
- چرا ؟!
- مگر خوابید ؟! بنظرم اصلاً در این شهر نیستید !
- چطور ؟!
- امروز میون اینها رسمه که پدسهای مردم باسم نمایش دادن میگیرن -
- میخونن بعد موضوعش میدزدن و باسم خودشون نمایش میدن !!
- عجب !! من همه فکری رُ میکردم غیر از این یکی ! عجب !! دزدم که هستن ! خوب حالا چه باید کرد ؟
- میل شماست من هرچه بگوئید میکنم .
- عجب ! عجب ! خوب چاره چیست بیکمی از همین ها رجوع میکنیم تا به بینیم چی میشه !

- اگر موضوعتون دزدیدن چه کار میکنید؟!

- چه کار میکنم؟! چون وزارت معارف حق همه چیزش برای من

محفوظ داشته بوزارت معارف شکایت میکنم و فوراً در عدلیه تعقیبشون میکنم!

- قه قه قه قه اینجا از این خبر ها نیست! - قه قه قه!

خوب حالا که میل شماست من یکی از اونهار می بینم و با او صحبت میکنم

تا به بینم چی میشه!

- خیلی ممنونم . مرحمت شما زیاد.

- خدا حافظ شما.

آقای فلان که باو تلفون زدم در این قضایا اطلاعات کامله و دوستان زیادی داشت و من برای اینکه خود باو رجوع کرده بودم و قرار بر این شده بود که کسی را بجوید و بمن معرفی کند تا مستقیماً در خصوص نمایش باو وارد مذاکره شوم و بعد از یکماه تلفون مذکور صورت گرفت و پس ازین تلفون روزی تاجری را بمن معرفی کرد و بعد فهمیدم که این تاجر مدیر نمایش است.

باری روزی را برای ملاقات با آن تاجر قرار گذاشتم و نشانه تاجر تخواندش را بمن داد و در ساعت مقرر با کمال اکر اه تالق و تلق بدیدن او رفتم و وقتی رسیدم که او با چند نفر گویا در خصوص ماشینهای فلاحتی گفتگو هائی میکرد . چون از وقتی که بمن داده بود سه ربعی گذشت قریب نیمساعت باهم مذاکره ای کردیم و الحق هر دو هر چه چرند میدانستیم در این نیمساعت گفتیم و بالاخره قرار بر این شد که من نوشته ام را برای او بفرستم تا پس از خواندن وقت دیگری را برای بقیه مذاکرات تعیین کنیم! بعد چه شد؟!

مختصر و مفید؛ یکماه گذشت و هیچ خبری نشد!
 آقای فلان دیگری را بمن معرفی کرد و این شخص در نکات صنعتی
 نمایش مطلع و دقیق بود و در حدود کار خود میفهمید و مرا بهخیال خود
 تشویقها میکرد ولی بدسر مایه بود و از بی پولی فریاد میزد و از مردم مینالید.
 یکی مرد و یکی مردار شد یکی هم بغضب خدا گرفتار شد!
 - دیگر که را باید دید؟ آيا جای دیگری هست؟!

- آری، مرا گفت مطلقاً، فلان جامعه نیز هست و بس!
 مرا خوئی است که چون کاری را خواستم تامیشود میکوشم، اگر شد
 که شد و چون نشود چیزی نشده است و بدانگونه خواهم بود که میشد.
 بنا بر این خوی خود درب آن جامعه را کوبیدم و مردی ندیدم!



کسانیکه دهان خود را از «پ» شکسپیر پر میکنند، از نام گوته
 خیره میشوند و مات هوگو هستند فراموش نکنند که شکسپیر در انگلیس
 آمد و گوته آلمان را داشت و پشت هوگو ملت فرانسه بود و چه کند
 شناور زبردستی که در خشکی است!!؟

من میگویم هر چه میخواهم و همه بگویند هر چه میخواهند که من
 آنگاه همه را هیچ دانستم که دانستم من هیچم و گفتم جز خدا زنده باد
 هیچ! - من نمیگویم بزرگتر از همه ام که نه منی می بینم و نه همه ای
 میشناسم و نه معنی بزرگی را میدانم و نه فرق میان بد و نیک را شناخته‌ام
 و همه را مانند همه مینگرم و میگویم:

نگارد زرین کلك هستی نگار	دد و خسرو و کرم و زرتشت و مار
درین کار که گر ز بُن بنگری	نباشد یکی برتر از دیگر
سراسر ز خاکیم و در مانده خاک	پلیدی نژاید ز یزدان پاک
درین کشمکش دور و نزدیک نیست	که و مه نباشد بد و نیکی نیست
نگر هستی و هست خود را درست	همه زاده ساده پندار تست (۱)

باری من همینم که هستم و تراوش من همین است که هست .
 نا گفته نماند که گاه نوشتن « تیسفون » در نظر داشتم که چون خاتمه پذیرفت و خواست بمعرض نمایش در آید معایبی را که جز در این هنگام روشن نخواهد گردید ، درست کنم ، چون در بعضی قسمتها تطویل کلام کسالت آور شد اصلاح شود و اگر خیلی زیاد است و نمایش بیش از حد معمول بطول خواهد انجامید باندازه لازم برای نمایش (نه برای چاپ) از اشعارش حذف شود و تنقیدات و تجربیاتی که در عمل برای من حاصل خواهد شد سرمشق آثار آینده ام گردد . ولی نشد که بشود !!

در انجام روز شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۱۱ یعنی ۹ روز دیگر جزء محصلین اعزامی باروفا از طرف دولت در رشته حقوق به فرانسه خواهم رفت .
 عصر یکشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۱۱
 تندر کیا



مرد شنبه ۷ آذر ۱۳۱۲ - پاریس

تیسفون

از فارسی خالص ساخته شده است

کتابان

- ۱ -

کیو - سپهبد ، پیر مردیست شصت و پنج ساله ، خیلی متین ، تنومند ، بلند قامت ، مهربان ، عصبانی خیلی سر زنده و قوی .

هوشنگ پسر سپهبد ، جوانی است بیست و پنج ساله ، مهربان ، عصبانی و پر شرم .

تیت لیو - Tite-Live - یکی از سرداران رومی ؛ مردیست چهل و دو ساله ، گودرز - نوکر کیو .

آگریپین - Agrippine - زن سپهبد ، مادر هوشنگ ، خواهر تیت لیو ، زنی است چهل و پنج ساله که نسبتاً جوان مانده است و خیلی مهربان و خوشخو است .

هما - دوست صمیمی آگریپین و خیلی مهربان .

ماری - Marie - دختر تیت لیو ، بیست و دو ساله ، خیلی خوشخو ، مهربان و پر شرم .

شبرنگ - کنیز سیاه آگریپین

زن و پسر بچه گدا - زن سی ساله و پسر بچه ده ساله .

اهریمن .

هاتف غیب .

خواننده .

دسته موزیک - نی زن - هیکلی زشت - دو دبو دوزخ - دسته رقاصه

و مطرب - خروس !

- ۵۰ -

- ۲ -

خسرو انوشیروان - چهل ساله و شاهنشاه ایران .

بزرگمهر - دستور خسرو ، نیمه پیر .

مؤبد مؤبدان - رئیس روحانیون ، پیر .

نماینده استرگت های ایتالیا - Ostrogoths .

'منذر بن نعمان - سلطان حیره ، از ملوک 'لخمی' پیرمردیست .

مترجم فرانسه .

مترجم عربی .

پاسبان .

درباریان - شاهان دست نشانده - دانشمندان - وزراء - نظامیان -

پاسبانان - دبیران :

- ۳ -

جان زرتشت .

جان هوشنگ .

دسته فرشته .

پر دہ ۱ مہر

اندرونی خانه سپهد است : این خانه در یکی از چهار راههای بزرگ
تیسفون^(۱) واقع گردیده و از دو سو محدود بدو خیابان مهم این
شهر میشود.

بسوی راستش ایوانی ممتد دیده میشود که سه پله پهن و کوتاه میخورد
این ایوان چندین ستون دارد ، در اطراف آن اطاقهایی است و در وسط
راهروئی دارد که به بیرونی خانه میروود و در این راهرو نیز اطاقهایی میباشد.
روبروی ایوان درب خانه . که درب متو سطی است ، واقع شده است .
فاصله میان درب خانه و ایوان محوطه ایست آجری که در وسط آن
تپه بیضی شکلی برای گل کاری دیده میشود .

پشت این محوطه آجری باغچه ایست که باندکی فاصله از انتهای ایوان
شروع میشود . در جلوی این باغچه که محدود بمحوطه آجریست يك
ردیف سرو کاشته اند و در وسطش خیابان باغچه که رنگ ریزی شده دیده
میشود ، این خیابان بچهار راهی میرسد . این باغچه دارای اقسام مختلفه
درخت و مخصوصاً درختهای میوه است و در جلوی آن سروها
ردیف شمشاد است .

هرگاه از در وارد شویم در سمت راست با کمی فاصله از در ردیف
شمشاد تا آخر باغچه میروود و همچنین است از نزدیک ایوان تا آخر باغچه
و این دو ردیف شمشاد با دیوار خانه فاصله ای دارند . این فاصله آجریست
و بصورت خیابان است . شمشادها يك قد و مرتب اند .

چون از در وارد شویم در سمت چپ ، بانتهای حیاط درخت بید مجنونى است که در نزد يك آن چفته موئى زده اند و کمی موبد درخت پیچیده است . در اطراف تپه سه نیمکت گذارده اند : آنکه در مقابل است نیمکتى است سرخ و بتخت خواب شباهت دارد و بروى آن بالشى نیز هست ، دو نیمکت دیگر دوره دار و راحتى و سبزند . میزى نیز هست که در روى آن يك سینی گذارده اند و در این شیرینى خوریهائى پر شیرینى و تنگهائى پر مشروب نهاده اند .

بهار است ، درختهای سرو و شمشاد تر و تازه و سبزند ، سایر درختها تازه جوانه زده اند ، درختهای میوه پر گلند و تپه را از گلهای بهاری مانند بنفشه گل کاری کرده اند .

چون پرده بلند شد : هوا نیمه روشن است ، زنى مجلل با لباسهای زیبا بروى نیمکت سرخ يك پهلوی دراز کشیده و آرنج را بروى بالش نهاده است و سر را بدست تکیه داده . ساز مقرر نم است .

در سراسر این پرده باید همه شاد و در خنده باشند مگر مواردی که صراحة استثنایا شده است .

- ۱ - آگریبین سپس هما ، شبرنگ و هوشنگ
 زنی که بروی نیمکت سرخ دراز کشیده کم کم می نشیند ، او آگریبین است .
 آگریبین با آواز
 چه خوش بامدادیست این بامداد (۱)
 - خدا - به به ! ایران مازنده باد ! (۲)
 - چه گویم که چون هستم امروز ! چون !
 - بهشتی تو این خاک یا تیسفون ؟ (۳)
 میایستد .

- چه روزیست امروز ؟ ! این جشن چیست ؟ !
 - دروغ است نام تو نوروز نیست !
 جهان شاد و دل خرم و بخت یار !
 - چنین است نوروزت ای روز گدار ؟ !
 هما از راهروی ایوان در ایوان پیدا میشود و گوش میدهد ولی آگریبین او را نمیبیند ،
 شب و روز آیکاش نوروز بود ! چه خوش بود هر روزه امروز بود !

- ۱ - ۲ - ۳ - این علائم در موارد ذیل استعمال میشود :
 ؟ - استفهام .
 ! - تعجب ، شادی ، خطاب شدید ، حسرت ، دعا ، حیرت ، تفرین و مانند اینها .
 ؟ - استفهام تویخی ، استفهام انکاری ، استفهام با تعجب ، با حیرت ، با حسرت و مانند اینها .
 - در اینجا محل استعمالش اغلب در اینموارد است :
 ۱ - هنگامی مخاطب فرق میکند :
 ۲ - هنگامی که مطلب عوض میشود :
 ۳ - وقتی که طرفین عبارتی بود . آنجمله معترضه است .
 ۴ - در موردی که متکلم در کلام خود کمی درنگ میکند .

می نشیند و مباد که بهر سوتاشا کند چشمش بهما میافتد . طایمی و ساده (یعنی بی آواز)

هما جان توئی ؟ !

آغوش خود را باز میکند و بسوی او می رود ، هما همچنان بر جا قهقهه میکند و سپس
بسوی آگریپین می آید .

جان شیرین بیا ! چه خوش آمدی ای همایون هما !

در نزدیک پله ها یکدیگر را در آغوش کشیده و میبوسند : قبل از بوسه

بیا !

هما بس از بوسه

شاد زی ! (۱) آگریپین

دست هما را گرفته . نزدیک نمکت سرخ برده . می نشاند ، میز شیرینی را در جلوی
او میگذارد و در نزد او روبرو می نشیند . در حین این کارها .

شاد زی ! - ای هما تو ما را فراموش کردی چرا ؟ !

هما

فراموش کردم ؟ ! چه فرمایشی !

آگریپین نشسته . ز تو دارم ای آگریپین خواهشی !
بیخشید ... (۲)

آگریپین با قهقهه

بس بس ! دیگر دم مزن بهانه میاور بنزدیک من

بگیتی نکردی زمن هیچ یاد ! تفو بر جهان آفرین بر تو باد !
سر باسمان !

چرا چرخ هر دم بیک یوستی ؟ !

۱ - زرتشتیان بجای سلام علیکم استعمال میکنند .

۲ - ... علامت بریدن کلام است (بریدن کلام خود یا گفتار دیگری)

بهما که شیرینی برداشته مشغول خوردن است .

توئی دوست ؟ ! به به ازین دوستی !
نوازت (۱) چه شد ؟ ! مهر بابت کو ؟ !

هما

چه گویم ؟ ! بگو هر چه خواهی بگو
آگریبین

نکفتی که من دوستی داشتم در این کنجش افسرده بگذاشتم !

هما

به آن تا به بندیم درب کله در ی کاندران سود نه بسته به
کنون سال بگذشته در خاک شد
آگریبین مشغول شیرینی خوردن است .

رخ گیتی از رنگ دی پاک شد

جهان گشته تازه شد سال نو توئی نزد من من کنون نزد تو
گذشت آنچه بگذشت و بود آنچه بود ندارد دیگر یاد بگذشته سود
آغوش خود را باز میکند .

بیا تا ستانم ز نو بوسه را

آگریبین آغوش را میگشاید . . هر دو بلند میشوند .

بیا جان من راست گفتی بیا !

می نشینند .

خیجسته (۲) ترا جشن (۲) نوروز باد !

هما

ترا بخت و نوروز پیروز (۱) باد!

نگردد ز فرخ رخت کاسته

آگر بین شیرینی بخورد و یکی بهما تعارف میکند شود تازه تر هر دم آراسته .

مبیند بگیتی کس اندر تبت مبادا دمی خنده دور از لب

مبادا بجز رنگ کمال رنگ تو ببخشد خدا بر تو هوشنگ تو

آگر بدین پر حسرت سر بآسمان

بنام خدا! (۲) - ای خداوند من نگهدار یکدانه فرزند من!

چشمش بشیرینی : رو بهما و اشاره بهیز .

تو چیزی نخوردی!

هما

بسی خورده ام!

آگر بدین

کجا خورده ای؟!

هما دست بشیرینی دراز میکند

میخورم باز هم .

یس از اینکه هر دو اندکی شیرینی خوردند هما برمیخیزد .

دیگر بنده رفتم فزون شاد باش!

آگر بدین خیزان

بدین زودی؟!

هما

دست را بر شانه آگریین مینهد که مانع بلند شدن او شود . آری ! تو آزاد باش .

آگریین

کجا ؟ !

هما

راستی یادم آمد بگو سپهبد کجا رفته ؟ هوشنگ کو

آگریین

سپهبد بدر بار شه رفت بار برون رفته هوشنگ بهر شکار .

هما راه میافتد و آگریین بدنبال او

دیگر میروم

آسمان را مینگرد - به به از این بهار ! .

آگریین

کجا میروی ؟ !

هما رو با آگریین کرده هردو میایستند

کار دارم .

آگریین

چه کار ؟ !

هما

بیجان تو آید کسی دید من نشسته است ا کمنون بامید من

راه میافتد

آگریین

نمیآید امروز - بنشین ! مرو !

هما باز مایستد

نه! او آمده.

آگریپین

جان من؟

هما

مرگ تو!

راه میافتد. آگریپین در دم پله ها و هما روی پله اول ایستاده است.

آگریپین

چه کردیم که ما چنین میرمی؟!

هما

اگر کار داری نشینم دهی؟

آگریپین

نه! میخواستم تازه روئی کنیم کمی درد دل گفتگوئی کنیم

هما

بماند در آبنده

آگریپین

بسیار خوب!

هما درایوان رسیده و مایستد و رو را با آگریپین میکند

دیگر میروم بنده

آگریپین

بسیار خوب!

هما

میا مرگ من بیش از این .

در حالی که پشت میکند و از راهرو بیرون میرود شاد باش !

آگریمین در حالی که بجای خود بر میگردد

بکن یاد ما بیش ازین - شاد باش ،

با خود فکر میکند ، لبخند میرند و یکباره مانند کسی که چون چیزی را فراموش کرده
و یادش میآید بسوی پله ها تند میرود .

هما راستی ! - آی هما !

مأیوس بر میگردد . رفت زود !

از ته حیاطی که در عقب راهرو است صدائی بلند میشود

بله آمدم !

آگریمین بر راهرو مینگرد ناگاه شبیرنگ سیاه دوان وارد میشود (شبیرنگ همیشه مضحك
بازی میکند) آگریمین با تعجب و سردی

باتو کاری نبود !

شبیرنگ ، غرغرکنان پشت میکند که برگردد

چه کاری ! - مرا پس چرا خواستید ؟ !

آگریمین

مگر تو همائی ؟ !

شبیرنگ ، بر میگردد

مرا خواستید !

آگریمین

چرا منگی امروز شبیرنگ ؟ !

شبرنگ

منگ ؟ !

آگریپین ، در حالی که بسوی نیمکت سرخ می‌رود تاب‌نشیند

برو جنگجو نداشت هنگام جنگ !

شبرنگ ، در حالی که غرغر کنان می‌رود

که را کشته ام ؟ ! با که کردم نورد ؟ !

آگریپین ، برمی‌خیزد و پدای میز می‌ایستد

بیا پس تو دست تهی بر مگرد .

شبرنگ از ایوان بریز می‌آید و آگریپین چون ظروف سینی را مرتب کرد آنرا بر می‌دارد و بشبرنگ می‌دهد و او يك دستی می‌گیرد .

مبادا بشیرینی اش لب زنی ! - دو دستی نگهدار تانشکنی !

شبرنگ همیشه متوجه شیرینی‌هاست ، دو قدمی پیش می‌رود ، می‌ایستد و با آنها نگاه می‌کند .

آگریپین

چرا ایستادی ؟ ! - برو

شبرنگ

می‌روم !

دستی بشکم می‌زنند تو بیهوده غرغر مکن ای شکم !

آگریپین

برو کوفت کن نان و شیرینی اش ! بشو تنگ و پا کیزه کن سینی اش

شبرنگ شاد و جفتک زنان شروع بخوردن شیرینی‌ها می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود ، آگریپین می‌نشیند و او را می‌نگرد ، چون شبرنگ بایوان رسید صدای در بلند می‌شود ، آگریپین و شبرنگ متوجه در می‌شوند ، هوشنگ وارد شد ، شبرنگ بجای خود می‌ایستد و گفتگوها را گوش می‌دهد و همواره حرکاتی می‌کند که عشق او را به هوشنگ کاملاً نمودار می‌سازد .

هوشنگ از شکار آمده و کمانی بر پشت و دسته تیری باخنجر و شمشیری بر کمر دارد .
هوشنگ

چرا مادر آسوده بنشسته ای ؟ ! کمانت که دیگر زپل بسته ای ؟ !
شمو نازنین پند هوشنگ را نکو بنگر انجام این جنگ را !
آ کریمین

چه میگوئی ای بچه ؟ ! نیرنگ چیست ؟ !
چه کردم ؟ ! زپل بسته چه ؟ ! جنگ چیست ؟ !
هوشنگ ، با فقهه

بدرگاه یزدان نرید ستیز بخیز ای ستیزنده مادر ! بخیز !
آ کریمین همچنان نشسته
چرا جانم امروز گوئی چرند چه کاری ! - برای چه گردم بلند ؟ !
هوشنگ

بیا تا که باشیم یزدان شناس گزاریم بر پاس ایزد سپاس !
آ کریمین ، میخیزد با یوس خند
مرا ساده دیدی تو یا ساده ای ؟ ! چه افتاده تا یادش افتاده ای ؟ !
هوشنگ

چه افتاده ؟ ! بخشایشش تازه نیست چه اندازه گویم ؟ ! در اندازه نیست
خوشی نو بنو نو بنو خرمی کمی بخت ایجان ندارد کمی (۱)
آ کریمین

چنین مفت گشتی تو یزدان پرست ؟ ! تو میگوئی و بنده را باوراست !
خدا میفریبی تو یا نا خدا ؟ ! برو بچه من میشناسم ترا !

هوشنگ ، دست در بغل

بیا جان مادر خدا خواسته جهان را بکام تو آراسته

آگریبین

چه کشته؟! مگر چیزی آورده ای؟!!

هوشنگ همواره در بغلش نگاه میکند تا مادرش برای فهم مطلب بی تاب تر شود .

بده مژده آورده ام مژده ای!

آگریبین ، کمی بالا به

بگو میدهم!

هوشنگ

مژده کو؟!!

آگریبین

میدهم

هوشنگ ، عبوس پشت را به مادر میکند

بده تا بگویم!

آگریبین

بگو میدهم!

هوشنگ

برای شما ...

— مژده ام را بده —!

فیقه

آگریبین

بگو زود!

هوشنگ معطاش میکند و بقیقه میبختد - آگریپین می نشیند - به !

هوشنگ ، کاغذی از بغل بیرون آورده و نشان میدهد .

کاغذی آمده !

آگریپین خیلی بی تاب و شاد میجهد . هوشنگ باو میخندد .

ز رُم آمده ! از کد ! از دیت لیو ! - سپاس ای خداوند هستی خدیو .

- پس از سال ها

رو بهوشنگ - راست گفتی تو راست ! بخوان تا به بینم ! - خدا یار ماست !

بخوان !

هوشنگ ، سر را تکان میدهد

گر بخوانم چه خواهی نمود ؟

آگریپین ، بی تاب تر

بگو چیست ؟

هوشنگ باز سر را تکان میدهد ،

به ! اینکه چیزی نبود .

آگریپین ، میرود که کاغذ را از هوشنگ بگیرد .

بده تا بخوانم دلم گشت آب

هوشنگ ، کاغذ را به پشت مخفی میکند .

چرا میشتابی ؟ - پناه از شتاب !

آگریپین ، بالا به

بخوان

هوشنگ ، می نشیند و آگرین در برابر او - هوشنگ کاغذ را باز میکند

چشم میخوانمش . - باز شد کنون گفت خالویم آغاز شد .
یکباره سر را از بغل بلند و رو را بهادر میکند .

مگو هیچ تا بسته گردانمش که هر جا بریدی نمیخوانمش
هوشنگ شروع میکند با آواز کاغذ را خواندن و آگرین آرام گوش میدهد ولی در
مواقع مقتضیه حرکات مقتضیه را مینماید . هوشنگ نامه را بر آب و تاب میخواند .

نامهٔ تبت لیو :

« دل و جانم ای مهربان خواهر را	چگونه نویسم من این نامه را ؟ ! »
« فرو مانده مغز من و پشت من	نمیچسبد این بیرك انگشت من »
« فشردم چو بر كلك یولاد شست	سر نا توان خامه نا گه شکست »
« بیمارزش این بی گنده خامه را	پذیر از من این نا رسا نامه را »
« سیاهی (۱) اگر گشته بر نامه پخش	بیخشی ای گرانمایه خواهر بیخشی »
« چگویم ؟ ندارم جز این کامدای (۲)	نه زین بیدش زور و نه به خامه ای »
« - در انجام زین گفته یادی کنیم	نخستین ز بیداد دادی کنیم »
« بیرسیم کای داور این داد چیست ؟ !	گرانست داد تو بیداد چیست ؟ ! »
« چرا پاشی از یکدیگر لانه ای ؟ !	پرا کننده سازی زهم خانه ای ؟ ! »
« برادر نمائی ز خواهر جدا ؟ !	خدا یا چه گردند این جوجه ها ؟ ! »
« سپس بر نوازش سپاسی کنیم	وزین نا سپاسی هر اسی کنیم »
« بگوئیم کای زشت و زیباشناس	سپاس ای جهاندار دانا سپاس »
« سپاس ای پدر کردیم یانوری	که دیدن کنم مهربان خواهری »
« شود خواهر را تازه دیدار ما	شو آماده کاماده شد کار ما »

« من و ماری اکنون براهیم ... »

آگریمین که تا بحال بر ذوق وای خاموش نشسته
و جرأت حرف زدن نداشت یکباره بی تاب میبرد
واه ؟ !

از فرط شادی رو به یحالی میروید و با فواصل متناسبه ، افغان و خیزان بروی نیمکت ،
کلمات ذبل را میگوید .

خدا ! - آه ! - به ! - مرده ! - آه ! - واه واه !
هوشنگ ، یکباره بلند میشود

مگر من نگفتم ؟ ! ...

کاغذ را می بندد و بغل میگذارد - برو بسته گشت
گذشت اینکه دیگر بخوانم گذشت

آگریمین
دیگر نیست چیزی . میخوان هست اگر
نباشی و هرگز نخوانی دیگر !
در شادی خود فرو میروید .

- به ! ای ماری ای ماه تابان من !

هوشنگ از شنیدن نام ماری آه عمیق عاشقانه ای میکشد ، بفکرهای عاشقانه ای که
معلوم است سابقه داشته فرو میروید ، پس از این همیشه بر اندیشه سخن میگوید ، با خود
فکر میکند ، گاهی لبخند میزند . گاهی آه میکشد ، گاهی متأثر بنظر میآید بطوری که
بر واضح میشود ماری را دوست دارد و در آن نقشه است .
آگریمین چون آه پسر خود را شنید یکباره متوجه او میشود و چون کمی در قیافه
او دقت کرد .

- چه آهی کشیدی تو ای جان من !

بگو چیست ؟!

هوشنگ

هیچ !

آگریپس

ای پسر سر مینج بگو جان من چیست ؟!

هوشنگ

گفتم که هیچ !

آگریپس با قهقهه دست و سر را تکان میدهد و

رو برو را نگاه میکند نه هوشنگ را

چه گفتی ! - چه میگوید این ؟!

سر با آسمان و دست را بدست میزند ای خدا !

رو بهوشنگ - پس از نام ماری شگفتی چرا ؟!

هوشنگ همچنان در فکر است و جوابی نمیدهد - آگریپس چون اندکی باو نگرست با تکان دادن سر و دست و قهقهه .

درست ! - آفرین ! - تازه ... - بدبه ! - درست !

رو بهوشنگ - پسر ! هر چه هست اندرین هیچ تست !

پس از آنکه کمی در قیافه هوشنگ عمیق مینکرد ، با خودش ،

چو بیچاره ای شد گرفتار کس ...

سر با آسمان - خدایا تو آگاهی از راز و پس !

اشاره بهوشنگ سر با آسمان

باوداده ای تازه آگاهی !

رو بهوشنگ

- نکفتی چه اندازه میخواهیش !

بگو تا برای تو کاری کنیم
چو میآید او خواستگاری کنیم
منتظر جواب میشود ولی هوشنگ جوابی نمیدهد

چرا میکنی رازت از من نهان ؟

منتظر بی نتیجه . سپس باخود و اشاره به هوشنگ چه سنگین زبان نیست این نازبان !
باز رو به هوشنگ

بگو بچه پنهان میکنی بوی مشک
پزشکت منم رخ مپیچ از پزشک (۱)
مگر در تو دیوانه فرهنگ نیست ؟

با قهر پشت باو میکند
سزاوار نام تو هوشنگ نیست ،

بنامت دیگر نام هوش منه
که نام تو هوشنگ بیهوش به !
دوباره برمیکرد و خیلی با ملایمت

- مرابا تو هوشنگ جان جنگ نیست
برای جوان آرزو تنگ نیست ،
پسر جان نداری تو هیچ آرزو ؟

هوشنگ سرخ میشود
مشو سرخ اگر دوست داری بگو !

برو ! غنچه رازت از دل شکفت
مگو ! گونه سرخت آهسته گفت ،

- بیا ماری ! ای شوخ خندان من !

هوشنگ ، یکبارہ تند از نیمکت میجهد و یارا بزمین میکوبد ،

چه میخواهی ای مادر از جان من ؟

آگر بدین با قهقهه

چه گفتی تو ؟ ! ماری مگر جان تست ؟ !

شبرنگ

نه ! بانو ! نه ! گفت این یکی را درست .

آگر یبین که تابعتان خیال میکرد شبرنگ رفته است

یکباره بسوی او متوجه میشود .

هنوز ایستادی ؟ ! - خدا ! - واه واه !

هوشنگ را نشان میدهد سفیدم که این شدیناه از سیاه !

شبرنگ با تندی

چه میخواهی ای سوسنگ ؟ !

شبرنگ

من ؟ شادیش بدوزم خودم رخت دامادیش .

آگر یبین با نرمی

شبرنگ روان

شبر

برده ام !

آگر یبین

نشکنی ! نشکنی !

شبرنگ بر میگردد

مگر مرده ام ؟ !

نشکنی ! نشکنی !

تقلید آگر یبین را در میآورد

آگر یبین خیالی با ملایمت

برو ! بشکنی بشکنی !

شبرنگ جفتک زنان

چشم چشم

آگریپین

تو جفتک چرا میزنی ؟
شیرنک ، از توی راهرو

چشم چشم !

آگریپین ، سر با آسمان ، دست بردست میزند ؛ با اوقات تلخ

خدا ! مردم از دست این گنگنها

ناگاه صدای زمین خوردن شیرنک و خورد شدن ظروف بگوش میرسد .

- شکستی ؟ !

هوشنگ ، که از حرکات شیرنک و مادرش درخنده

بوده است ؛ با قهقهه

بدو خورد شد تنگها !

آگریپین دوان خارج میشود

۲ - هوشنگ ، سپس شیرنک ، دو گدا و آگریپین .

هوشنگ ، تنها ، با آواز

ز راز آهنین پرده برداشتند

ز تاراج شد کار هن ساخته

بکشتند گنججور و بردند گنج

نکهدارش این بیخرد در دست

خرد را دو چشم آتش انباشتند

بویبرانه دژ (۱) زنگ و رُم تاخته

خرد کشته افناده دل در شکنج

- دل ای جان ماری گرفتار تست

در فکر فرو میرود . سپس تند و طبعی .

- بدل کارد به مرد نا مرد را !

- مبین نیزه . - خنجره زن خنده ام .

- دریغ از بر بست (۲) گر دون ادربغ !

بنزد که گویم من این درد را ؟ !

- کمانا بدخش از تو شرمنده ام

- نکوهش مکن بر من ای پاک تیغ

بفکر میرود .

سر با آسمان با آواز

خدایا بفربادم از داد تو ! به یدش که نالَم ز بیداد تو ؟ !

چرا مینمائی دل دلداری گرفتار يك بیدموا دختری ؟ !

بفکر فرو میرود - شهرنگ در ایوان پیدا میشود ، جارو و آب پاشی در دست دارد ،
آب پاش را در گوشه ای میگذارد آهسته آهسته میآید و پشت هوشنگ میایستد ،
هوشنگ طبعی

بیا ! پس تو ماری کجائی ؟ ! کجا ؟ !

بفکر سر با آسمان - چه بدگیری افتاده ام ای خدا !

شهرنگ به پشت هوشنگ با آهستگی می نشیند بطوری که هوشنگ هیچ متوجه او نیست .

- چه سازم ؟ ! - خدایا کجا رو کنم ؟ !

در پهنکام شهرنگ پای هوشنگ را بلند کرده و زیر آنرا جارو میکند . هوشنگ یکباره
متوجه او میشود و يك لحظه بهم میگردند . سپس

شهرنگ

فرستاده بانو که جارو کنم ،

هوشنگ ، عصبانی سر با آسمان

خدایا بجای پری روی ماه فرستاده ای ماده دیو سیاه ؟ !

شهرنگ در حالی که بسوی در میرود تا خارج شود ،

برو مرده شور تو و روی تو نه بینم دك و یوز جاروی تو

هوشنگ خارج میشود و شهرنگ او را با نگاه حسرت آمیزی دنبال میکند

شهرنگ ، تنها با اندوه

چرا میگریزد ز من یار من ؟ !

سر با آسمان با غیظ خدایا تو سازش گرفتار من

به بین تا کجا میگریزم از اء !

در اینجا در پیش خود تجسم میدهد هنگامی را که هوشنگ عاشق او شده و او میخواهد از هوشنگ بگریزد این خیال در او قوت یافته و بموقع اجرا میگذارد و جارو بدست از در فرار میکند.

سن خالی است و يك لنگه در باز ، اندکی میگذرد و سپس صدائی چون ناله گدایان از پشت در بلند میشود ، در صدا بگوش میرسد یکی التماس زن و دیگری لایه طفلی است و این جمل و کلمات را با فواصل متناسبه میگویند .

زن

گدایم ! - مریزد خدات آبرو !

برای خدا ! - یا خدا !

پسر بچه

یا خدا !

زن

گدایم ! - مکن نا امید این گدا !

دو گدا که اکنون از لنگه دری که باز است دیده میشوند ، چون جوابی نمیتوانند در حیاط مآیند و قدمی جلوی در میایستند ، هر دو ژولیده اند ، یارد یارد و با برهنه اند و زن کیسه ای در پشت دارد .

کجائید ؟ ! - اُده خسته شد بدو زن !

چمبانه زده و می نشیند ، سرش هم بجلوی او .

پسر بچه ، با آهی سوزناك و عبق .

خدا یا !

زن

ندادید چیزی بمن ؟ !

آگر بین تصور میکند برادرش آمده از حیاط دیگر فریاد پر شادی میزند .

که هستی ؟

برادر ! برادر !

دوان

در ایوان پیدا میشود و چون دو گدا را می بیند سرد و بد خو میشود .

زن

گدا !

آگریپین

برو زود گمشو !

زن با لابه ای بیشتر

برای خدا !

آگریپین

برو ! مرده شور تو و روی تو .

زن

بده تا خدایت دهد !

آگریپین از ایوان عصبانی بیرون میآید تا ایشانرا بیرون کند

اُه برو

زن

گدایم !

آگریپین

بمن چه

زن

مکن نا امید !

آگریبین

ندارم!

زن مایوس

نداری؟!

آگریبین

نه! گوشت شنید؟!

زن با کیسه خود ورمیرود تا آماده رفتن شود، سپس

بلند میشود سر با آسمان

رو با آگریبین و اشاره پسرش که نشسته مکن این پدر مرده را نا امید

آگریبین با کمال تندی زن کدا را هول میدهد،

او پس پس رفته میافتد

چه روئی! - برو کار دارم!

سپس به پسر بچه (که نشسته است و با خاک و آجر مانند اطفال بازی میکند و با خود

حرف میزند و کاملاً سرگرم است) لگدی میزند

- برو!

کودک بیچاره یکباره میپرد و زار زار گریه میکند و مادرش نیز گریه میافتد

زن در حالی که پسر خود را در آغوش میکشد

چرا میزنی بچه ام را؟!

آگریبین، دست پشت کدا که با بچه اش زار زار

میخواهد بیرون برود میزند و ایشانرا بیرون کرده و در را بهم میزند به تندی بر میگردد

بدو!

زن روان در پشت در، پر سوز

خدایا کجائی؟! کجائی خدا؟!

آگریدین روان

« گدایم ! » چه سازم که هستی گدا ؟ !

در راهرو نا پدید میشود ، نمایشگاه تهی است ، سپس :
مردی از در وارد میشود ، چمدانی در دستی و عصائی در دست دیگر دارد ، بروی دستی که عصا در آنست بارانی انداخته و چکمه دریا دارد ، دختری نیز با اوست که کیف کوچکی در یکدست و زرمه ای در زیر بغل دیگر نهاده ؛ یکی تیت لیو و دیگری ماری است . اندکی بهر سو میگردند ، در و دیوار را می بینند و کمی با هم بیچ و بیچ می کنند .

۳ - تیت لیو ، ماری - سپس آگریدین

تیت لیو بفریاد

کسی نیست ؟ !

آهسته - آهسته -

بفریاد بانوی خانه کو ؟ !

صدائی نمیشنود ماری

چه سازند اگر دزدی آید بتو ؟ !

تا نزدیک نیمکتها پیش میروند

تیت لیو

آهای بانو !

ماری

آی بانو !

تیت لیو ! چمدان را در کنار نیمکت و عصا و بارانی

خود را روی آن میگذارد و روی نیمکت سرخ می نشیند ، خسته

اُف

ماری نیز اسبابهای خود را درکناری میگذارد و

پهلوی پدر می‌نشیند، خسته

واخ واخ !

بلند

بیا آمديم

تیت لیو یای خود را میمالد .

آخ !

ماری، دست ییا

اُخ !

تیت لیو خیلی بلند

باتو !

آگریپین ، سراسیمه ویراز شادی میدود و بزودی

در ایوان نمایان میشود .

آخ !

از ایوان به تندی سرازیر میشود و آغوش را برای برادر باز میکند .

— برادر !

برادردست خواهر و خواهر بیشانی برادر را میبوسد . سپس رو به ماری کرده با آغوش باز

— به از بخت و نیروی (۱) من !

چهره ماری را بوسیده و اودست عمه خود را میبوسد ، تیت لیو و ماری نسبت با کریین خیلی مؤدب هستند عمه برادر زاده خود را پهلوی خود در روی نیمکت سبز مینشانند .

جگر گوشه بنشین پهلوی من .

سر با آسمان و اشاره به تیت لیو

چه خوش جان بدیدار تن آمده

اشاره بهاری دل از رُم در آغوش من آمده!
 سپاس ای نوازنده دادار من! - برادرزُ بن کردی - انکار من؟!
 نگفتی که من خواهری داشتم درین خاک بیگانه بگذاشتم
 شب و روز را چون سر برده است بدیدم که اوزنده یا مرده است!

تیت لیو

چه سازم؟! برادر ندارد گناه - خدا را درین گفته گیرم گواه
 دلم خواهر را هر چه میگشت تنگ نمیداد دستورده (۱) سردار جنگ
 بصد رنجه

آگربیین

سردارت امروزه کیست؟

تیت لیو، رزمی میخواند

کسی کش کسی مرد پیکار نیست!
 کند بیمش آب آهین سنگ را!
 که شناسد این تندر جنگ را؟!
 چو شد زی نورد آتشین خاسته
 کند پَره (۲) ز آهن پر آراسته
 چپ (۳) از سنگ! پولاد دل (۴) راست (۵) کوه!
 سکندر فتد خسته کورش ستوه!
 چکاوش (۶) ستون بشکند ز آفیبال (۷)
 چپ از ژول (۸) ز سیلا (۹) دل از پمپه (۱۰) بال (۱۱)

۱ - اجازه ۲ - صف ۳ - یار ۴ - قلب ۵ - یمین ۶ - جبهه
 ۷ - Annibal ۸ - Jules (césar) ۹ - Silla ۱۰ - Pompée ۱۱ - جناح

برم نیست ماری کزو مور نیست

نباشد گمر او امپراطور نیست

رزین پنجه زو خورده روئین سپاه بهر کلاه زین گرگ گستاخ آه!

آگریپین، متعجب

بگو نام این یگه سردار را!

تیت لیو

فراوش کردی بلیزار (۱) را؟!!

آگریپین، پس از قهقهه با خوشزکی خنده آمیز

هنوز اوست؟! - پس! بادم آمد که کیست!

گریزنده جنگ شامات نیست؟!!

که دریانصد و سی به کالی نیکوس چنان کرد اردنکی از گیو بوس

کز ارمن به پترا ز پرا پکر فرو شد به قسطنطنیه دمر؟!!

همانی که دریانصد و بیست و هشت زیگ پف در آرمین پرا کننده گشت

به دارا ز فیروز روز غباد سپه را چو مور و ملخ کشته داد؟!!

- کجایست کارت؟!!

تیت لیو، با شرم

در ایتالیا است.

آگریپین، هنوز دنباله خنده اش هست

بگو خوب در ایتالیا اکنون چه هست؟

تیت لیو

گرت خواهر را زین سخن ننگ نیست در ایطالی امروزه جز جنگ نیست
چپ و راست خون بارد از کاردها کشد گت (۱) رُمی رُم زلمباردها (۲)
چو خون خالک و چون خون نشان کوه خون چه گویم که چونست این پهنه با چون با
آ کریپین

اروپا

تیت لیو ، با خوشمزگی میگوید و در مواقع متناسبه
ماری و آ کریپین بقیه میخندند

مپرس از اروپا دیگر

گذر زین که به زین گزارش گذر

چه پرسی ز پر جانور پیشه ای ؟

در آب جز دریدن مجو پیشه ای !

لکد میزند بر ویزیت (۲) فرانک

ویزیت بو اندال و بور سمند (۴) بانگ

کند سلت (۵) هف هف ژید (۶) ونگ ونگ

ز فریاد هون (۷) گوش کت دنگ دنگ

توتون (۸) گاز میگیرد اسلاو (۹) را

ددی دیو و کوساله ای گاو را

زند ساکسون (۱۰) از ژوت (۱۱) و ژوت زانگلاو (۱۲) داد

۱- Coths , Wisigoths ۲- Lombards ۳- Burgundes, Vandales ۴-

۵- Celtes ۶- Gepides ۷- در فرانسه un تلفظ میشود Huns ۸- Tutons

۹- Slaves ۱۰- Saxons ۱۱- Jules ۱۲- Anglo اقوام مزبور اقوامی هستند

که در قرون وسطی در نقاط مختلفه اروپا مستقر شدند و همواره با یکدیگر در کشمکش بودند و
برای فهم کامل مطالب بتاریخ قرون وسطی مراجعه شود .

کند پارس پیوسته بومی نژاد

ز لك چك بتروز چك اسپانیا

ز ژرمن گل از گل بریطانیا

این بیت را خیلی واضح و بلند میخواند

تو باری بگیتی نیابی کنون بتر از اروپا به از تیسفون !!!

همه

آگریپین ، بماري

دختر ! کنون تو چیزی بگو تو دیگر چه داری بدل آرزو ؟

دل بیدل و هوش من چنگ تست زبان بسته در غنچه تنگ تست

تو در نازنین پنجه کیستی ؟ !

ماری شرم میکند و سر را زیر میاندازد و جوابی با آگریپین که منتظر جواب است نمیدهد

تو هم کمتر از شوهرت نیستی !

آو جانم بهو ...

میخواست بگوید هوشنگ تبت لیو

شوهرش کیست ؟

آگریپین ، بقیقه میخندد ، بلند میشود و این « به »

را کشیده میگوید

به !

دست تبت لیو را گرفته ، بیچ بیچ کنان از پله ها بالا میروند و برادر و نا دید میباشند
و در بین راه و مخصوصاً در پله ها چندین بار بقیقه میخندند و ماری همواره متوجه
ایشان است .

۴ - ماری سپس هوشنگ و شبرنگ .

ماری تنها بفکر فرو میرود

خدایا مرا شوهری نیست ؟

یکباره مانند کسی که ناگهان کشف سری را کند . به !

بھی گفت و خواندم ز سر ناتھش چه شیرین بھی ! به به از این بهش !
در لذت عشق فرو میرود و فکر میکند ، پس با آواز

بر آمد ز ابر اختر نیک من درخشنده شد بهخت تاریک من
زدودند ز آئینه زنگ از دل آه کنند بر من آینده خندان نگاه
- سپاس از تو ای آفریننده ام - درخش ای درخشنده آینده ام
بفکر فرو میرود ولی از این تفکر تلخ بیرون میآید .

که میباشد استاد ای آسمان ؟ ! - کنیز تو ام کرده هوشنگ جان
بپرس این ستم پیشه استاد را چرا بنده میسازد آزاد را ؟ !
بکن گر خدا زین بود سودیت که خشنود هستم بخشنودیت
باز بفکر فرو میرود و می نشیند ، خیلی عاشقانه و ساده (یعنی بی آواز)

نیامد ! کجای فتنه هوشنگ من ؟ ! چه کردی که دل بردی از چنگ من ؟ !
بمهر تو من دل بدریا زدم کجائی ؟ ! برای تو من آمدم
فکر با آواز

که دادای ستم گر چنین زوریت ؟ ! 'گملا من پلاسیدم از دوریت .
دمی گردد این جان پوسیدد نو که دستم گذارند در دست تو .
فکر -- سپس بی تاب بلند میشود ، ساده .

خدایا پناه از پسر ! - ای خدا چرا آفریدی تو این مرد را ؟ !
میفکن در این پنجه ها دختری چه گویم ؟ ! خودت زین دل آ که تری
صدای در بلند و هوشنگ اندوهناک وارد میشود ، چشمانش را بر زمین دوخته و مانند

عاشقی سخت خیلی متفکر است ، شمشیر و خنجر بی کمر دارد ، ماری چون او را می بیند با لبخند های شیرینی رو را از او بر میگرداند و مانند مجسمه ای بی حرکت می ایستد . هوشنگ همچنان می آید و ماری را نمی بیند : مدتی بیای نیمکت متفکر می ایستد ، چون سر را بلند میکند که آهی بکشد یکباره کسی را در برابر خود می نبرد

هوشنگ هراسان و خیره خیره نگاه میکند

با آواز لرزان و مخوفی میخواند .

که هستی ؟! - بنام خدا ! (۱) چیست - این ؟!

کمی نگاه میکند سپس آرام با لبخند . - چنین هست یا دیده بیند چنین ؟! دیدگان خود را میمالد و باز اندکی بدقت مینگرد و همچنان با لبخند

چه زیبا رخ اندیشه ام ساخته !

- توئی یا گمان پر تو انداخته ؟!

مینگرد

- چه افسانه ای !! آفرین زین سراب !

باز مینگرد

- به بیداریست این خدا یا بخواب ؟!

مینگرد

- پر چهره هستی تو یا نیستی ؟! - چه می بینم !!

هوشنگ تماشا میکند ، ماری سر خود را آهسته بسوی او میگرداند ، نازی میکند ، دوباره سر خود را بر میگرداند ، هوشنگ باز متوحش میشود و پس میرود با تشدد فواصل

اُه کیستی ؟! کیستی ؟!

متناسبه

که هستی ؟! - بتو گفتم ای نابکار !

چه میخواهی؟! - اُه! - با که داری تو کار؟!!

دست بخنجر میکند خیلی تند و عصبانی.

مگر مرده ای؟! - باتو هستم! کُری؟!!

خنجر را میکشد و راست مایستد.

برو تا نکشتم ترا ای پری!

ماری کم کم با لبخند سر را بسوی هوشنگ

میگرداند و با آواز هوشنگ دما دم متعجب تر میشود و خنجر را بزیر میآورد.

بکن هر چه خواهی خدا یا ورت نه رفتم نه ترسیدم از خنجررت

تو با کشته بیهوده کین میکنی چه کردم که با من چنین میکنی؟!!

تو جانانکوئی اگر من بدم در اینجا بمهمانیت آمدم!

هوشنگ، بفکر فرو میرود، با خود.

چه میگوید؟! - این کیست؟! - مهمان من؟!!

یکمرتبه مانند کسی که یکباره مطلب را بفهمد کجا بوده ای؟!!

ماری

وَم!

هوشنگ، میشناسد، سست میشود، خنجر از دستش

میافتد و بروی نیمکت می نشیند.

به! ای جان من!

بیحال کمی چشم خود را برهم مینهد، ماری او را نگاه میکند و از ته دل شاد است

هوشنگ چشم را میگشاید و ماری پراز ناز و غمزه مباد و خم میشود. خنجر را برداشته

و دو دستی باو میدهد و او خنجر را گرفته و میبوسد.

تو ای مهر (۱) دیوانه کردی مرا!

چه دیدم؟! چه گفتم؟! چه کردم؟! - خدا!
خنجر را به نیام میگذارد. هردو بهم مدتی خبره خیره و پراز عشق نگاه میکنند و ماری
سست شده و پهلوی هوشنگ می نشیند و کم کم سستی اش زیاد میشود و این مصراع
را بریده میخواند.

ماری

دلا پر پر ... - اه سینمه! - 'مردم مگر ...

- تو دیوانه من از تو دیوانه تر!

دستش را بروی دست هوشنگ میگذارد
درین هنگام بخیابان دو نفر با آهستگی میگذرند؛ یکی میخواند و دیگری نمیزند. این
صدا از دور میآید و نزدیک شده دور میشود.

خواننده:

جوانی و هنگامه نو بهار چه خوش روزگار است این روزگار!
- نواز ای نوازنده پر ناله نی که تا بنگری آید اسپند و دی
چو در خاک شد پیکر پاک ما دیگر نشنود ناله ات خاک ما
- چو جان سپرم بر که بسپارمت؟! - جوانی چگونه نگهدارمت؟!
- کسی آ که از روز آینده نیست - دریغ از جوانی که پاینده نیست!
- تبه شد بدینگونه امروزم! آه چه سازم که فردا نکرد تبه؟!
دریغ از جان! چاره - افسوس! نیست - کجا میروی زندگانی؟! بایست
آرامش کامل. - هوشنگ و ماری هردو بهوشند: - اندکی میگذرد. - هوشنگ
چشمه‌ها را می‌کشد و ماری را خفته می‌بیند، آرام بر میخیزد، باو نگاه‌های عاشقانه و شیرینی
میکند، آهسته آهسته می‌رود و از در بیرون میشود: - لنگه ای از در باز میماند:
شیرنگ که تا بحال مشغول گریز از هوشنگ بوده جوارو بدست و نفس زنان از در
وارد میشود و نزدیک تبه دهر بر زمین میافتد و نفس نفس میزند، چون کمی نفس آرام شد

شیرنگ سر با آسمان

خدایا چنین میگیرم از او !

تا گاه چشمش بماری میافتد ، کمی خبره خیره باو نگاه و او را میشناسد ، آهسته آهسته میآید و بهمانگونه که هوشنگ نشسته بود در پهلوی او می نشیند . - ماری چشمان را باز میکند ولی از قضا یا آگاه نیست .

ماری

کیجا رفته نی ؟ نی نوازنده کو ؟

چون هنوز در بخش عشق است دست برگردن شیرنگ بگمان هوشنگ میاندازد و با دست دیگر دست او را گرفته و میبوسد ولی ملتفت شیرنگ نمیشود . با همان عشق سر با آسمان .

چه دردی ! - چرا من چنینم ؟ ! چرا ؟ ! بود بوسه درمان من !
رو میکند تا صورت هوشنگ را ببوسد تا گمان چشمش بر خسار سیاهی میافتد و یکباره میجهد
اُه ! - خدا !

شیرنگ قهقهه میکند تا دل ماری را بسوزاند و همواره مانند هووئی نسبت بهووی دیگر اظهار بغض و کینه میکند .

ماری

چون حالش بجا آمد و هوشنگ را ندید با آواز این دو شعر را میخواند .

خدا گرچه تابنده کیهان تست پراز غنچه و گل گلستان تست
ندیدم گلی را که با خار نیست نه روزی که چرک از شبی تار نیست

شیرنگ با تشر

چه گفتی ؟ !

ماری ، عصبانی یا را بزمین میکوبد

چه میخواستی از من سیاه

میرود و در راه رو ناپدید میشود

شیرنگ ، بسیار دلش از این حرف و خطاب ماری

میگیرد و خیره خیره باو مینگرد . چون او بایوان رسید با گریه

سیاهم ؟! سیاهم ؟!

ماری از نظر میرود و شیرنگ بشت سر او باو خطاب میکند

- بیفتی بچاه !!

با گریه سر با آسمان

خدایا تو رویم سیه ساختی تو در بند هوشنگم انداختی

دچار هوویم تو کردی مرا بده پس تو کامم خودت ای خدا

با گریه آب پاش را از جایی که گذاشته بود بر میدارد و کی بزمین نم میزند تاجارو کنند
تا گاه بیاد حرف ماری میافتد . با آه رو براه رو

سیاهم ؟!

خشمناک سر با آسمان - تو کردی سیاهم ! تو ! ...

چون بادست راستش بخدا خطاب تو میکند آب پاش از دستش میافتد و آبها میریزد .
متوجه زمین میشود .

آه

باز بیاد حرف ماری میافتد و گریه میکند . رو براه رو

- شود روزگارت چو رویم سیاه !

چه زخمی ! تفو ! من سیاهم ؟! نفو ! چه دردی ! - خدایا پناه از هوو !
درین هنگام چنان گریه میکند و بسر میزند و با بزمین میکوبد که پایش لغزیده و یکباره
با نشیمن سخت بزمین میخورد ، بفریاد گریه میکند ، بسر میزند و این گریه چون خیلی
بلند شد مبدل بتهقه شده و قاه قاه میخندد . سپس آرامی سر با آسمان .

مزن ای خدا در پناه تو ام که من بنده رو سیاه تو ام .

این را باید دانست که در تمام این مراحل مضحك بازی کرده و مشغول بکار جاروست
و پیوسته با خود به یج یج حرف میزند ، گاهی میخندد و گاهی گریه میکند . - بفکر
هوشنگ فرو میرود . با خنده

کجا رفته هوشنگ پر هوش من ؟

پس از فکر نه ! نبود سزاوار آغوش من
در حالی که بحالت جارو زدن نشسته با گریه سر با آسمان
- چه کردم که بر من نکرد او نگاه ؟ !

دست بسوی آسمان سیاهم ؟ ! مگر دل ندارد سیاه ؟ !
سفیدی ، سیاهی بود رنگ تن

هی سرش را عقب میبرد چو مهری بدل شد چه ماری چه من !
آنقدر سرش را عقب برده که در اینوقت پشت میافتد و در هنگام برخاستن اسباب ماری
و تیت لیو را می بیند . بر میخیزد ، بسر آنها میرود ، کیف ماری را باز میکند ، در آن
لوازم برك (آئینه ، سرخاب ، سفید آب ، وسمه و غیره) را می یابد و در آئینه خود را
بطرز مضحکی آرایش میدهد . - پیوسته در آئینه مینگرد و یج یج میکند .

چه خوشگل شدم میبهرم هر دلی

با قیافه جدی .

ندیدم زنی را بدین خوشگلی
سیس رزمه ماری را باز کرده رختهای زیبائی در آن می بیند ، با مال خود می سنجد
رختهای او را میبوشد ، دستمال او را در دست میگیرد و شروع میکند با ناز و رقص
راه رفتن ، همواره در فکر هوشنگ و ماری است .

کمان کن که این میز هوشنگ تست

میز را بلند میکند و بروی نیمکت می نشاند
چنین می نشیند !

چون میز بند نمیشود

ده بنشین درست !

میز بند میشود . بعد از این بجای هوشنگ اشارت او بمیز خواهد بود

چو بیند نگار من اندام من گذارد خوش اندام خود نام من

کند ناله ای میکنم نازها ! زند بوسه ای میزنم گازها !

خورد تا تکان میخورد زین چک او

چک محکمی بمیز میزند ، میز میافتد و دست او هم خیلی درد میگیرد ، دوباره میز را نیمکت می‌نشانند

چو شوخی کنند میکنم هایهو !

تصور این مطلب را میکند و او را مجسم میسازد یعنی اول قرض میکند میز با او شوخی مینماید و بعد شروع بهیاهو میکند و این داد و فریاد منجر بصدای خر ، گاو ، بز ، گربه ، سگ و بره میشود .

درین هنگام چشمش بیارانی و عصای تیتلیو میافتد ، بارانی را میپوشد ، عصا را در دست میگیرد و با کمال خود پسندی راه میرود .

بماری دیگر پیف و پیف میکنم ! بر او میکنم فیس و تفت میکنم

این تصور را نیز مجسم میسازد یعنی دستمال را در دم دهان گرفته پیف و پیف میکند و تصور ماری را نیز مینماید و چند تفتی هم میاندازد و غیره

سپر میکنم سینه‌ام را چو شاه ! بدو مینمایم که باشد سیاه !

ناگاه مانند کسی که صدائی میشنود گوش میدهد ، یکباره هراسان عصا را انداخته و بزیر نیمکت پنهان میگردد اما پشیمان میشود که چرا عصا را انداخته ، می‌آید و عصا را بر میدارد و دوباره پنهان میشود ولی چون دید کسی نیست بیرون می‌آید .

کسی نیست ؟ - ترسو بود بد سرشت !

مکن بد که زشت است کردار زشت !

دو باره با تکبر عصا زنان شروع براه رفتن میکند و ناگهان عصایش باجری میخورد که زیرش خالی است و صدای بوک میدهد . برای امتحان چند مرتبه عصا را بدان آجر زده و سپس خم میشود و آنرا بر میدارد و می‌بیند چاهی است ، متوحش پس میرود

و می جلو می آید و ته آنرا نگاه میکند .

چه چاهی ! - خدایا ! - چه چاهی ! - پناه !

-- ندیدم بکیستی چنین تیره چاه !

عصا را در چاه فریاد میکند تا تهش را بسنجد .

تهش کو ؟ !

سر با آسمان خدایا مکن کوتاهش !

در فکر ماری فرو میرود و با کمال غیظ و کینه دندان ها را بهم می فشارد و هریک از این کلمات را که گفت اندکی فکر میکند .

که ماری ! ... سیاهم ؟ ! ... هوو ! ... کو تهش ؟ !

باز عصا را در چاه فرو میبرد .

عصا از دستش بچاه میافتد . - در فکر فرو میرود و مصمم میشود که ماری را در چاه بیاندازد

دو دستی چنان می فشارم - خرش که در خانه کس نشنود ز رزش

بی بکدم شود کار او ساخته بمغز اندر این چاهك انداخته !

مانند تصورات سابق این تصور را نیز تجسم میدهد :

در گوشه ای پنهان میشود و تصور میکند ماری آمد ، یکباره میبرد که بیخ خرش را بگیرد و بجای بیخ خر او بیخ خر خود را میچسبید ، هی خر خر میکند ، با کمال سختی خود را بتصور ماری نزدیک چاه آورده و سر خود را در چاه میکند و قدری نیز فرو میرود .

حال چون میخواهد بیرون بیاید دیگر نمیتواند و هر چه بیشتر دست و پا میزند بیشتر فرو میرود و درین میان فریاد میزند :

بگیرید ! - رفتم ! - خدایا ! - هوار !

بچاه افتد و ساز مترنم میشود

هاتف غیب

چنین میدهد کیفر این روزگار

کمی ساز میزنند . - نمایشگاه تهی است و بهم ریخته : در چاه باز است و میز بر نیمکت ، لباسها ورزمه و کیف بهم ریخته اند ، جاروب افتاده ، آب یاش سرازیر شده است و غیره یکباره از راهرو عده ای نمایان میشوند . کیو بجلو ، آگریبین و تبت لیو باهم و هوشنگ و ماری باهم . گودزد مؤدب در راهرو میایستد .

۵ - کیو ، آگریبین ، تبت لیو ، هوشنگ ، ماری و گودرز .

کیو ، اوضاع حیاط را باطرزی ملامت آمیز با آگریبین

نشان میدهد .

به بین !

چون میز را می بیند - این دیگر چیست ؟

آگریبین متعجب میماند

این کار چیست ؟ ! کجا رفته شبرنگ ؟ !

با تشر و فریاد صدا میکند

شبرنگ !

گودرز بیرون میرود تا به بیند شبرنگ کو . - کیو بر نیمکت سرخ می نشیند و آگریبین بساط را منظم میکند و ماری رزمه و کیف خود را با کمال تعجب مینگرد و هیچ نمیکوید ولی هیچکس در چاه را نمی بندد تبت لیو و هوشنگ بر نیمکتی و آگریبین و ماری بر نیمکت دیگر می نشینند .

گودرز

نیست !

آگریبین ، چشمش بچاه میافتد با تندی .

- تو ماری درش را بیند .

که دارد بدین چاه بیکاره کار ؟ !

استوار !

ماری در چاه را میگذارد و چون محکم نمی بندد .

ماری لکدی بدر چاه میزند تا محکم شود .

کیو ، مهربان رو بماري

برایت خدا شوهر آراسته .

هوشنگ را نشان میدهد . تو میخواستی ؟ او ترا خواسته .

ماری از شرم سر بریز میاندازد .

آگری پدین ، بماري

بگو زود !

ماری سر بریز میخواستی ؟

ماری جواب نمیدهد زود زود !

ماری ، خیلی مؤدب رو بسپید

بفرگاه (۱) پاك سپید درود

آگری پدین ، عجله میکند

بگو !

ماری

خواهش بنده فرمان اوست نداین هر چه را کو پسندد نکوست

کیو رو به تبت ابو

پذیرفته ؟ !

گویا پذیرفته ای ؟ !

بماری

تیت لیو ، بکیو

ندارد در این گفتگو گفته ای

کجا به ز پا کیزه خاك شما ؟ ! که بهتر ز فرزند پاك شما ؟ !

کیو رو بباری

بنام نماینده مهر و خون ترا نامزد می نمایم کنون

بماند بیوکانی (۱) ات مهرگان (۲)

رو با کریین بگو تا بیایند رامشگران (۳)

آ کریین رو براه رو

بیائید ! - شهرنگ ! شهرنگ !

گودرز از توی راهرو

نیست

آ کریین

کجا رفته ؟ ! - گودرز ! گودرز !

گودرز ، پیدا میشود و تعظیمی میکند

چیست ؟

بگو تا بیاید کنون رامشی (۴)

تیت لیو ، بهوشنگ

گودرز میرود

۱ - عروسی ۲ - شانزدهم مهرماه که زرتشتیان عید بزرگی میگرفته اند .

۳ - و ۴ سازنده و خواننده

خجسته! (۱)

آگریبین، سر با آسمان

بنام خدا با خوشی!

فورا دسته ای رقاصه و توازننده از رام رو بزن و بکوب می آیند و مجلس جشنی درست
میکنند. در ضمن نگاههای ماری و هوشنگ بهم جالب توجه است.



برده ۲ شکوه

تالاریست از دربار شاهنشاهی . در ته تالار ایوانی است که در جلوی سراسر آن پلّه ایست سه درجه و در جلوی این ایوان پرده‌ای سخت دریا کشیده اند بدانگونه که ایوان و پلّه هایش نا پیداست .

در خود تالار بکنجی مورّب میزی نهاده اند که بلندی و درازی آن باندازه ایست که سه نویسنده بآسانی میتوانند در پشت آن ایستاده بنویسند . بروی این میز دسته ای دفتر ولوازم التحریر گذارده اند .

تالار از فرشهای زیبا مفروش و در و دیوار آن هر چه زیباتر آراسته شده است مخصوصاً در و دیوار آن که بسیار نگارین و خیره کننده است . زنگی کار گذارده اند که با خارج قصر مربوط است و هر گاه ستمدیده‌ای بخواهد میتواند آنرا بصدا در آورد و در نزد شاه بداد خواهی آید .

چون پرده بالا رفت : در سمتی سه صف ایستاده اند . در صف اول بترتیب : بزرگمهر ، مؤبد مؤبدان و گیو سپهبد و سایر وزراء دیده میشوند . در صف دوم عده ای از دانشمندان هستند و در صف سوم سر کشانی که اکنون گرفتارند چون بعضی از شاهان هند ، شاه زابل ، بابل ترك ، آرمن و جز اینها با لباسهای مخصوص خودشان ایستاده اند . در پشت میز سه دبیر بر پا هستند . در سمت دیگر نزدیک دیوار دو صف نظامی با موزیک ایستاده اند و در گوشه بالا کسی در جلو ایستاده و با اندکی فاصله پشت سر او دو تن دیگر ایستاده اند . آن یکنفر نماینده استرگت ها و دو نفر دیگر آنکه در سمت راست است در آن ندرز بُدْ (رئیس تشریفات سلطنتی) و در طرف چپ مترجم فرانسه است . پشت سر این سه نفر دسته ای از درباریان دیده میشود . در نقاط مختلفه تالار پاسبانهای ایستاده اند .

سه زنگ در خارج صدا میکند، همه خود را مهیا میکنند، پرده ای که در برابر ایوان بالا کشیده شده پس میرود. نظامیان موزیک سلام میزنند و حضار بجز نظامیان که سلام نظامی میدهند؛ دستها را بلند کرده و بترتیب مخصوص آن زمان خم میشوند.

در میان ایوان تختی هر چه پر شکوه تر نهاده اند و بر تخت خسرو انوشیروان شاهنشاه پر ابهت نشسته و اطراف او چندین پاسبان نیز هست، خسرو با انگشت اشاره ای بنظامیان کرده و موزیک خاموش میشود و خم شدگان برمیخیزند.

باید دانست که اشعار این پرده سخت متین خوانده میشود جز مواردیکه صراحةً بر خلاف آن گفته شده باشد.

۱- خسرو ، بزرگمهر ، مؤبد مؤبدان ، نماینده استرکت های ایتالیا ،

مترجم فرانسه ،

گئوسیهبد ، وزراء ، دانشمندان ، رئیس تشریفات سلطنتی ، شاهان دست نشانده و سر
کشان گرفتار ، و سر دبیران و دو دبیر دیگر (هنگامی که سخن گفته میشود دبیران تند
تند میرویند) ، دسته ای از درباریان ، دسته ای از یارسیان و دسته ای از نظامیان .
آرامش .

بزرگمهر ، گامی جلو می نهد ، با تعظیم .

گزین گوهر خسروی (۱) زنده باد چمنش جهان جاودان بنده باد
اشاره بنماینده

کسی که من آستان بوس ماست نماینده خاک ایتالیاست .
چو فرمان رود یابد او کام خویش .
بجای خود میرود

خسرو ، رو به مترجم فرانسه

بگوید فرستاده ییقام خویش .

پچوالک (۲) فرانسه بنماینده

Vous êtes autorisé

نماینده

Sire je suis l'ambassadeur des Ostrogoths d'Italie; permettez que je vous
déclare l'objet de ma mission.

Sire, veuillez accepter d'abord nos compliments et ensuite l'oreille à
nos doléances; le monde entier se plaint de la tyrannie de l'empereur de
Rome et nous nous en plaignons également.

ô roi des rois, ô représentant de dieu sur la terre, ô le plus juste des hommes, puisque Dieu a déposé entre vos mains la justice, sauvez nous de l'injustice de Justinien.

Sire, souffrez qu'on vous fasse souvenir que Rome est la plus grande ennemie de la Perse; maintenant elle va affirmer sa puissance qu'elle devient de jour en jour plus forte. Empêchez-là, s'il vous plaît, aussi vite que possible avec vos armes triomphantes et faites disparaître l'ennemie de votre Majesté.

Sire, permettez que je vous rappelle que la terre doit avoir un seul empereur et qu'un jour joindra l'autorité occidentale au pouvoir oriental ô roi votre grandeur est parfaitement capable d'avoir l'empire de la terre ô Empereur de l'Orient regnez aussi sur l'occident et baignez toute la terre de votre justice.

Sire :

Je voudrais déjà voir les troupes couronnées,

D'un pas victorieux franchir les Pyrénées.

Va jusqu'à la Manele pousser tes bataillons;

Va sur les bords du Rhin planter tes pavillons.^(۱)

Sire, le monde entier parle par ma bouche.

Sire, nous sommes complètement armés pour vos victoires.

Enfin nous espérons en la puissance et la félicité de la Perse et nous souhaitons aussi que votre Majesté devienne au plus tôt l'empereur de la terre.

بجای خود باز میرود

۱ - این چند فراز از Corneille است ولی بجای La manele, L'orient گذارده

شده است .

خسرو، رو بچواک فرانسه

چه گوید؟

بچواک فرانسه، گامی بیش می‌نهد، پس از مراسم تعظیم

بگوید که: « شاهنشها منم ییک کتھای ایتالیا »
 « ز بیداد رُم نالدا اکنون جهان برآمد ز ایتالی آه و فغان »
 « سپه را فرو کوب فرخنده کوس ستان داد ما را ز ژوستی نیوس (۱) »
 « - همیدون (۲) بکن زین ستم پیدشه پوست که پر کینه تر دشمن پارس اوست »
 « دما دم فزاید توانائیش نکوتر شود لشکر آرائیش »
 « - زمین را بود یک شهنشاه پس نباشد بر این جز تو شایسته کس »
 « بژرمن بران لشکر خویستن بزن پرچمت را بدانوب و رن »
 « گذر کن تو پیروز از پیرنه زدا زنک بیداد رُم ز آینه »
 « - شهنشاه ما یکسر افتاده ایم نکو بهر جنگیدن آماده ایم »
 « درآندم که فرمان دهد شهر بار همه بندگانی و فرمانگزار »
 بجای خود میرود

خسرو به بچواک

بگو تا بماند بدربار ما به بینیم تا چون شود کار ما

بچواک فرانسه بنمایند

Restez dans la Cour jusqu' à la reponse.

نمایند

c' est entendu

نمایند و اطرافیون و مستحفظین او خارج میشوند

۲ - همانها جز کسانی که بیرون رفته اند سپس منذر بن نعمان

خسرو، در اندیشه، با خود

به ار بر فروزم نوین جنگ را

بگیرم چنین فرّخ آهنگ را؛ بزرگمهر

بزرگمهر، گاهی به پیش

ستایم شهنشاه گیتی ستان	توانا خدیو زمین ز آسمان
مباد امپراطورم جز رهی	جز ایران شهنشاه شاهنشهی
توانائیت را شکستی مباد	بیالای دست تو دستی مباد
مبیند گزند آهنین مشت تو	جهان بنده بادت خدا پشت تو
- کمون نبود ایران کمین کاشته	بود هر چه نیکو تر آراسته
چدن بر سپر تیر پولاد بر!	سپه پر ز بیر و زر گنج پر!
تیر مرگ و شمشیر هار دروب!	چه در کوبها! کوه البرز کوب!
جهان کشته بر کام شاه جهان	نهادت زمین نام نوشیروان
کمون نیست ز ایرانیان شاد تر	بهشتی ز ایرانت آباد تر
نیابد کس ا کمون گزند از ککی	ز بن کمنده شد مزدک و مزدکی

شاهان گرفتار را نشان میدهد

بود از منت چا کر و بنده بسند زبون زابل و بابل و ترك و هند
سر باستان

- خدایا چرا باید اندر جهان بود خسروی جز نوشیروان!

خسرو، با جوش بزرگمهر

بجنگیم؟

بزرگمهر

آری بجنگیم! جنگ
به ار گردد این آتش افروخته
بدوزیم برهند و زابل فرنگ!
در آن امپراطور رُم سوخته

خسرو

نکو گفתי اکنون...

یکباره زنگ صدا میکند. یاسبانان

به بینید کیست.

یاسبانی بیرون میرود و بر میگردد

پا-پیان

جهان داورا بیر ژوایده ایست.

خسرو، یاسبانان

چو خواهد پناهی پناهش دهید و اگر داد خواست راهش دهید
یاسبان میرود و سپس میآید و دنبال او عرب پیری است: ریش سفید خیلی بلند،
خمیده، با لباسهای پاره پاره، گرد آلود، خسته، با برهنه و عصای بلند و کلفتی در
دست دارد و وسط آنرا گرفته است. اگرچه پیر است ولی سر زنده و چابک بنظر
میآید؛ این منذر بن نعمان است.

منذر بن نعمان

گریان و افسرده در برابر خسرو

یا مالک الأرض انا بن نعمان غدت یکت یا ملجئ الامان

یس از اندکی

یا اعدائ الناس انا المظلوم! - آلم تر کیف ظلمنی الروم!

و قد قضی قیصرها فی الامر یبنی و بین حارث بن عمرو (۱)

۱ - حارث بن عمرو ملک غسان و تحت الحماة رم بود و میان او و منذر بن نعمان سلطان
حیره و دست نشاندۀ ایران اختلافی پیدا شد و امپراطور رم در این کشمکش بدون

یا ویلتی ! - قد کان من خصومه احکامه علی فی الحکومه !
به دو زانو در برابر تخت میافتد و با گریه دو دست را بلند میکند.
وا أسفا یا ایها الملاذی ! تَبیرُ انتِبادَکَ ما الذنبُ لی ؟
اندکی تند

إِنْ بَقِيَ الْبَقَى عَلَيْنَا كَذَا عَصَى عَلَى مُلْكِكَ مِنْ لَا عَصَى !
بر میخیزد با جوش

أَذْ ذَاكَ قَدْ صَاحَتْ طُمُوحُ الرِّمَاحِ اقْضُحْ يَقْضُحْ اقْضُحْ !
بالسيف قَمَعَ هذه البلیه

یا ناله « یا دائم الفضل علی البریه ! »

إِنْ الْحَسَامُ قَالِعُ اللَّثَامِ فَأَقْلَعُ اللَّثَامَ بِالْحَسَامِ
اجاره الودّ یكون الوداد
یا آه و ناله

- یا سیدی لو سَلَمُوا یُسَلَمُونَ إِنْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ یُظَلَمُونَ
گریه سپس بدو زانو میافتد و با گوشه لباس اشک چشمش را پاک میکند.

أَحْبَبْتِیْ یا ایها المرادی ؟ - لَوْلَا آدَمَعِیْ قَدْ أَحْرَقَتْ قُوَادِیْ !
آکَرِمَ فَإِنْ مَنَعْتِی الْکِرَامَه تَلُومُکُمْ ! تَلُومُ ما الملامه
یا قادِرُ بالسيف أَمَحَ الرُّومَ قَتَنَ سَعِیْ قَدْ یُدْرِكُ الْمَطْلُوبَا !
یا ناله

أَمَحَ عَنْ وَجْهِ الزَّمانِ وَالطَّینِ !

میدود و خود را بیای پله ها میاندازد و زار و زار گریه میکند.

« أَغْنِیْ یا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیْثِینِ ! » (۱)

بقیه از ذیل صفحه ۱۰۳

مراجعه بشاهنشاه ایران ، خود را حکم قرار داده بود . این موضوع بهانه ای بدست خسرو داد و آتش جنگ را بر افروخت .

۱ - این اشعار عربی ، مانند نوشته فرانسه ، اثر دیگری نیست .

همانجا خوابش میرود، آرامش، سپس

خسرو

کجا رفته پچواک؟

از پشت میزی کسی تعظیم کرده بجلو میآید پچواک کیست؟

چه میگوید؟ این ناله و گریه چیست؟

پچواک نازی

بود مُنذَرُو با دلی دردناک همیگوید اوکای خداوند خاک

نمود امپراطور رُم زاورى (۱) میان من و حارث او داوری

که؟

پچواک

میگوید او کاندربن گفتگو بود بر من از کینه فرمان او

خسرو، عصبانی تر

چه؟ چه؟

پچواک

گوید اوکای پناه من! - آه! - بجز بندکیت چه دارم گناه؟

چو

خسرو، یکباره بسیار خشمناک میایستد

بس بس!

پچواک بجای خود میرود چه گستاخ زشت اختری

تواند بر آرام (۲) من داوری؟!

بگیتی کنون گفته گفتار ماست

بفریاد
به بینید این نا سپهبد کجاست !
کیو سپهبد گامی به پیش نهاده تعظیم میکند .

سپهبد سپه چابک آماده کن
مگر بنگرد گیتی ! کنون که چون
زدایم ز بدخواه ایران زمین
جهانرا - بنام جهان آفرین -
بگیرم بچنگم چو در پنجه موم
بر انگیزم آتش ز دریای روم !!
بشویم زر خسار گل (۱) ریمنی
بدوزم بهند - دوستان ژرمنی !
ز بن برکنم دادو بیداد را
- بخوام چنین تاجه خواهد خدا !
خیلی آرامتر

مگر تا شود تازه تر جان من
فزونتر شود خاک ایران من !
گهی درنگ ، سپس خطاب بایران خیلی جاندار .

- دیگر مادر ! ! کنون زمن شاد باش
چه ما بندگات داری آزاد باش
فزون شاد زی خاک پر خون نژاد
مباد آنکه خواهد شکوهت مباد !
مبادا به بالای دست تو دست
که یزدان پرستیم و ایران پرست !
سپهبد ،

- سپهبد بر انگیزم این باره من
ندارم دیگر با تو کاری برو
سپهبد بیرون میرود ، بزرگمهر .
سپه را بسر داری خویشتن
بگناه سپیده دم آماده شو .

چو فردا برون رفتم از دیسفون
فزونت سفارش کنم من فزون

که تا میتوانی چو من داد کن دل هر شکسته دل آباد کن
 کمک ده کشاورز را بند بست بکارون و جیحون و بسند و آراست
 مکن رنجه آر من بکش رند را میازار بودائی و هند را
 کن انبوه ولگرد را ریشه کن بیازار مردان نابرده زن !
 از تخت بزیر میآید که برود

سپارم ترا حرم ایران زمین چنینت دهم وز تو خواهم چنین
 میرود . - هنوز بیرون نرفته که برده ایوان بهم میآید و موزیک مترنم میشود . - آرامش .

مؤبد مؤبدان

بیائید کا کمون نیازی کنیم بدرگاه یزدان نمازی کنیم
 سمیزی (۱) سرشت شهنشاه را

بزرگمهر

بیافزین !

وزیر دیگری

راست گفتی ! بیافزین !

مؤبد مؤبدان در جلو میایستند و دیگران بدنبال او همه دست بر سینه صف می‌بندند
 و در ضمنی که مؤبد مؤبدان میخوانند همه زیر زبانی میگویند و هر حرکتی او میکنند
 سایرین نیز میکنند (همه در اینجا غرض همه زرتشتیانی هستند که در حضور خرو
 بوده اند نه خوارج)

مؤبد مؤبدان ، نیرنگ کشتی را میخواند (۲)

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان - همت و هیخت و هورشت
 منشنی و گوشتنی و کنشنی و تنی و روانی گیتی و مینو آرش همه گونه

۱ - دعا ۲ - نیرنگ کشتی قسمتی از نماز مخصوص زرتشتیان است

و ناهی آواخش ویشیمان فہ پت ہم۔ آژہر جسته و گفته و کرده و مینده
و شنیده و پر موده آژش همه گونه و ناهی آواخش ویشیمان فہ پت ہم
شکست اهریمن باد شکست اهریمن باد شکست اهریمن باد (دست خود را
چنانکه شبوہ زرتشتیان است تکان میدهد و همه نیز تکان میدهند) شکست زدو
زده باد۔

گناهمینوی در دند۔ آواهمادبوان و در جان و جادویان۔ گجسته
تک دار دوزخ نگونه و نگونسار مرگ۔ بن هیچکارشان بکامہ نبوت۔
هر کار گرفه انوشی که بوت بکامہ اور مزد خدا و امشاسپندان فیروز گر۔
هست و بودش بکامہ باد۔ دین پاک اور مزد رامس دوه فیروز گرباد دادار
هور مزد یومند خر و همنند هر و سف آگاه خشنوتره اهورهه مزدا تروئه
دستی انکرهه مینواش هیتا و رشتام هیدوسنام فره شوتم۔ ستومی اشم۔
اشم وهی و هشتم استی استا استی اشتا اهمائه هیدا شائه و هشتمائه۔ اشم
خشنوتره اهورهه مزدا۔ اشم وهی و هشتم استی استا استی اشا اهمائه
هیدا شائه و هشتمائه اشم تیا آهی ویر یوتارتش اشا و چید هیچا تیا
آهی ویر یوتارتش اشاد چید هیچا۔ اشم وهی و هشتم استی استا استی
اشتا اهمائه هیداشائه و هشتمائه اشم۔ مزد یسنواهمی۔ مزده یسنو زره
تشرش فره و راند استی تسچا فره و ره تسچا۔ آستویه همتم منو آستویه
هیختم و چو آستویه هورشم شیوتنم۔ آستویه دینام مازد یسنیم۔ فرسپایو
خدرام ند آسنی شام خیت وده سام اشوینم۔ یاتینامچا بیشین تنامچا مز
شنامچا و هشتمچا آهیرش رزه تشرش۔ اهورائه مزدا ئه و یسفا وهی

خیهمی - ایشا استی و میناما زدیسنو آش استی - آتش - جرمی او نگهه
 مزدا جرمی او نگهه مزدا جرمی او نگهه مزدا - امهه هوتا شهته
 هورودهه ورتتر غنهه اهورههه واتهه درغو خداتهه - اشم وُهی و هشتم
 استی استا استی اشتا اهمائه هیداشاهه هتائه اشم - هما زور بیم همازور
 هما اشوبیم هما ز ورویش کرفه بیم - هم کرفه کرفه کاران بیم - ویراژو
 ناه ووناه کاران بیم - هم کرفه بسته کشیتان و نیکان و وهان هفت کشور
 زمین بیم - بسر کذر چینود یل بزرگ سبک و خزر و آسان مان و دوارنی
 دادار اورمزد - اشم وُهی و هشتم استی استا استی اشتا اهمائه هیداشاهه
 هشتائه اشم - فیروزباد خره وه اویشره وهیدین مازدیسنان - اشم وُهی و هشتم
 استی استا استی اشا اهمائه هیداشاهه اشتا اشم - فدهورمزد و امشاسپندان
 کامه باد - ایدون باد ایدون ترج باد .

موبد مؤبدان دو دست را بسوی آسمان بلند میکند و همه بلند میکند .

خدایا فروتتر کن این جاد را نکو تر شکوه شهنشاه را

تو پاینده کن شاه را !

همه

آمین ! (۱)

موبد مؤبدان

توانا تر ایران ما !

همه

آمین

مؤبد مؤبدان

شهنشاه خشنود باد!

آمین

مؤبد مؤبدان

بد اندیشه نا بود باد!

همه

آمین

مؤبد مؤبدان

شود شاه پیروز و چاکر زمین خدا!

همه

آمین! آمین! آمین

مؤبد مؤبدان دعای حاجت خواستن را میتواند

آخیا چاخیتی عش یاسدا هیاوره زنییم مدایریه سنا اهیا و یوا مهمی
منوعه اهور هیا از اوار مزدائه تودعه دیتا عنکھوا عنکھیا یاتی عنک داره

یویو عه دادی

متفرق میشوند

پردہ ۳ میمن

همانجائی است که در پردهٔ اوّل دیدیم .

چون پرده بالا رفت : آکریمین ، نیت ایو ، هوشنگ و ماری در نزدیک
درب خانه ایستاده اند .

۱ - تیت لیو، آگریپین، هوشنگ و ماری، کیو و گودرز.
تیت لیو، دستی بگردن ماری انداخته و با دست
دیگر او را نوازش میکند. ماری افسرده سر را بر زیر انداخته.

مشو نازنین دختر اندوهناك چو من میروم از چه داری توباك؟
گفت در ایران تو بیگانه ای؟! ز رُم خوشتری تا در این خانه ای
کنون چون ز نزد تو من بگذرم ز من مهر بانه بود خواهرم
پدر دختر را بوسیده و دختر هم دست پدر را میبوسد، تیت لیو بسوی خواهر میروم
و دخترش هم همواره افسرده دنبال او است. برادر دست خواهر و خواهر روی برادر را
میبوسد. تیت لیو بسوی هوشنگ میروم و روی او را بوسیده و هوشنگ هم دست
خاوی خود را میبوسد.

آگریپین، به تیت لیو و قتیکه بسوی هوشنگ میروم
تو باید کنی مهر گان بازگشت ببخش ای برادر اگر بدگذشت
تیت لیو، دست بر شانه هوشنگ و رورا بخواهر دارد
چو تو خواهری تا در این کشور است برای من ایران ز رُم بهتر است
دست دیگر را بگردن دخترش میاندازد. بهوشنگ

- پسر جان نخواهم بجز شادیت بیایم بهنگام دامادیت
که در دست ماری نهم دست تو
دیگر باره دخترش را میبوسد. - بدخترش

دیگر جان من میروم من برو
جامه دان در دست از در بیرون میروم: ماری افسرده بر میگردد. آرامش.
ماری بروی نیمکت نشسته، دو آرنج را بروی میز زده و سر را میان دو دست
قرار داده و اندوهناك است؛ هوشنگ در نیمکت دیگر نشسته و بامهر ماری را مینگرد؛
آگریپین اندکی با تیه بازی میکند.

آگریپین، سر را بلند میکند و چون ماری را

اندوهناک می بیند بسوی او میرود .

چه بنشسته ای ؟ ! جانم آزاد باش

دست او را گرفته و بادست دیگر سر او را ناز میکند

وزین پس تو با شوهرت شاد باش

پهلوی او می نشیند

در اینخانه گسترده شد رخت تو درخشنده تر زین شود بخت تو .

ماری بیوسته چشم را زیر دارد ، آگریپین همواره خندان است و چون لحظه ای ماری را نگریت .

— خدایا ! — چرا دختر افسرده ای ؟ !

باز اندکی او را مینگرد . شنیدی چه گفتم ؟ !

سر را بلند میکند و هوشنگ را دلباخته و خندان می بیند . رو باری خیلی با مهر . مگر مرده ای ؟ !

چون اندکی او را نگریت .

چرا پس چنین میکنی ؟ !

بلند میشود . روان — به ! برو !

بر میگردد ، دست ماری را گرفته و بسوی هوشنگ میبرد و دست او را بدست هوشنگ میدهد

— بگیر ! این زنت را سپردم بتو

ماری خندان میشود ، آگریپین میرود و در راه رو پنهان میگردد . — آرامش .

ماری و هوشنگ که در نزد هم نشسته اند پر مهر و دلباخته ، خندان یکدیگر را مینگردند و سپس هریک با چشم و ابرو آغاز ناز میکنند و ماری آرام بلند و از هوشنگ کرشمه کنان دور میشود و رقص و ناز را شروع میکند ، هوشنگ دل رفته

برمیخیزد و بسوی ماری میرود ولی هرچه هوشنگ باو نزدیک تر میگردد او دورتر میرود و بدین ترتیب چند دور بدور تیره میگردند ، هر دو میایستند و اختی بهم مینگرند . در این هنگام ماری دلباخته بسوی هوشنگ میرود ولی هوشنگ از او دور میشود و باز بدین ترتیب چند دور دیگر بگرد تیره میگردند ؛ میایستند و همدیگر را مینگرند و هر دو بسوی یکدیگر با آغوش باز میآیند تا یکدیگر را ببوسند ، دست یکدیگر را گرفته و مانند حالتی که در مقدمه بوسه است هر دو دست را بالا میبرند ولی ناگاه صدای پای اسب از خیابان شنیده میشود ، هوشنگ و ماری یکباره گوش را فرا می دهند .

تمام این قضایا را آگریین میدیده و کاهکاهی سرش را از راهرو خندان بیرون میآورد و منظره را تماشا میکرده است

ماری

که آمد ؟

هوشنگ

سپهبد !

ماری

سپهبد ؟ !

در خانه تکان میخورد

هوشنگ ، تند ماری را رها میکند

برو !

در باز و سپهبد وارد میشود و گودرز بدنبال اوست که در نزدیک در میایستد ، ماری و هوشنگ تعظیم میکنند و سپهبد با تکان سر جواب ایشان را میگوید . آگریین از راهرو پیدا میشود ، خندان زیر میآید .

سپهبد ، بهوشنگ

برو زود هوشنگ آماده شو !

هوشنگ

چه سازم

سپهبد ، خندان

بس است آنچه کردی بس است ! کمون گرنجمنبی کلاهدی پس است
هوشنگ متفکر - آرامش - . سپس با لبخند .

چرا ایستادی ؟ ! - بفرس !

هوشنگ

از چه ؟ !

سپهبد ، بی خنده

ننگ !

هوشنگ

چرا ؟

سپهبد

گفتم آماده شو !

هوشنگ

بر چه ؟ !

سپهبد ، خیلی درشت و سخت

جنگ !!

همه سرایا قیافه متعجب را میگیرند ولی آکرین و ماری متعجب و متوحشند و هوشنگ
متعجب و شاد

هوشنگ

چه ؟ !

ماری

اُه!

آگریبین

اُه! - خدا!

ماری، از سیهید

با که؟!

سیهید، ماری

رُم!

ماری بیشتر هراسان میشود و آهائی کشیده و کم کم سست میگردد. آگریبین از کلمهٔ
رویدارتر میشود ولی سپس او نیز رو بستنی میرود. ماری و آگریبین هریک برای مکتبی
می نشینند.

هوشنگ از سیهید

کی؟

سیهید

پگاه (۱)

برو!

راه میافتد که برود

هوشنگ میرود که خود را آماده کند

چشم!

سیهید مایستد، رو بهوشنگ که میان یله هاست

مردو باز راه میافتند، آگریبین یکباره چشم را باز میکند و سیهید را روان می بیند

می پرد و بسوی او میدرد . ماری نیز رو بهوشنگ میرود . - این را باید گفت که از این بیهوشی تا مدتی (مگر در مواردی که صراحتاً گفته شود ، هیچکس بماری اعتنائی نمیکند) یعنی متوجه او نمیشود .

از این بیهوشی دیگر بازی صورت تراژدی را میگیرد .

آگریپین

کجا میروی ؟!

سپهبد

کار دارم !

ماری ، بالابه بهوشنگ

بایست !

سپهبد و هوشنگ هر دو بجای خود ایستاده اند .

آگریپین

مگر در دلت مهر فرزند نیست ؟!

سپهبد ، روان

برو کار دارم !

آگریپین ، دامن او را میگیرد

کجا میفرستی تو فرزند من ؟!

شنو پند من

کجا ؟! جنگ !!!

کیو خیره خیره با آگریپین مینگرد ، هوشنگ و ماری هم پائین میآیند .

ماری ، دست بر دل

اُهِ!

سست میشود و بروی نیمکت می نشیند

سپهبد، برنش

میفرستم کجا؟! بدانجا که گوید شهنشاه ما

آگریمین، پرلایه

سپاه شهنشاه ایران

پس از چند آه با خود - ستم! -

رو سپهبد نگردد ز فرزند من بیش و کم

کم کم دامن شوهر از دستش میرود و به ایماکت تکیه میدهد

سپهبد، درشت (بعد از این همواره خیلی تند و

درشت صحبت میکند مگر در موارد استثنائی)

ندانسته گفتی! ندانسته!

آگریمین

آه!

سپهبد

شود يك سپاهی فزون بر سپاه!

آگریمین، پرلایه

تو بر من ببخشش!

سپهبد

نگردد!

آگریمین

چرا!

سپهبد

چرا؟! چون توانم؟!؟

آگر بمین سر با سمان

چه گوید خدا؟!؟

— بهانه!

همه هستی لشکر از هست تست

رو بسپهد — سپهد سپهد دست تست

چرا نا توان شد توانائیت؟!؟

سپهد کجا رفته دانائیت؟!؟

پس از اندکی آه

پای سپهد میافتد

مبین کشته یکدانه فرزند خویش

ببخشش! — بهانه میاور به پیش

سپهد، دو کف دست را سخت بهم میزند

فغان!

رو بز نش

که من بنگرم خون فشان جنگ را

-- چون برم من چنین ننگ را

چو زن خفته در خانه فرزند من؟!؟

جوانان ایران همه تیغ زن

زنست او منه نام اسپهدیش!

سپهد که زن پروردیور خویش

آگر بمین! بر میخیزد

که گشتی پرستنده ایران تویر

نگردد کس از چون توئی خورده گیر

که پیوسته هستی پرستنده شاه

خدایت گواه است و میهن گواه

دو فرزندت از بهر او کشته شد!

کمر بسته پشتت چنین بسته شد

تو دادی دو فرزندت اندر دو جنگ

گر این زنده ماند بود بر تو ننگ؟!؟

اشاره بهوشنگ

نه ! هرگز ! که کردی تو بایسته را بدین کشورت کار شایسته را
سپهبد ، با حسرت ، ملایم و با عظمت خطاب بایران میکند .

من ایران ! چه دادم که شایسته بود ؟ !

چه کردم برایت که بایسته بود ؟ !

- دریغا که بگذشته هفتاد من

نباشد چنین کرده در یاد من !

- من ایران ! ز روی تو شرمنده ام

به پاک آستان کمین بنده ام !

چو دادم براهت دو دلبند خویش

کنونت دهم یکه فرزند خویش

آکرین و ماری آد و ناله میکنند - با کرین ملایم .

مگو یاوه کاین کارها کار نیست شهنشاه من را سزاوار نیست

بکارم کنم هرچه اندیشه بیدش سرافکنده تر کردم از کار خویش

ماری

خدا !

سپهبد

دیگر از من تو بردار دست

بس از اندکی درنگ - بجنگد که یکدانه پور من است ؟ !

نه ! باید تکاپو کند بیشتر چو پور من است او رود پیشتر !

ترسم ز مردانه جانبازیش که بر کشتن ارزد سرافرازیش !

آگریپین ، همواره با آه

که ای سنگدل آفریدت چنین ؟!

سر با آسمان - تو ای بیدل (۱) و سنگدل (۲) آفرین !

بدو داده ای دل بمن هم بده بمرد آنچه دادی بزمن هم بده .

سپهبد برنش

خدا آفریند در ایران من دلاور چو زن مرد و چون مرد زن

چو اندکی بگریه آگریپین میگرد یر تعجب با خود

- ندیدم بدین پایه کوچك روان !

برنش - تو هستی چنین هرزه با رومیان ؟!

چنین ناله در خاك مادیدنی است مكن گریه کاین گریه خندیدنی است

گمانت در ایران تویك مادری که گردیده یکدانه ات لشکری ؟!

بود چون تو مادر هزاران هزار همه خرم و پر دل و استوار !

در حالیکه در خانه را نشان میدهد . - آگریپین می نشیند .

در این گوشه فردا تماشا کنید تماشائی از جشن فردا کنید

نگه کن تو بر شادی مادران شکوه سپاه انو شیروان

زهر لب «شهنشاه پاینده باد !» ز هر گوشه «ایران ما زنده باد !»

هیاهوی ایرانیان گوش کن دیگر ناله ات را فراموش کن

آگریپین ، با آه سرد

چه نیشی !

- مرا میکشد نیش تو ! ترا خیره ! سو کنند بر کیش تو

- خدا هر چه رامیپرستی پرست ! - ز هوشنگ بیچاره بردار دست !

سپهبد ، اشاره با آسمان

بیزدان - که برتر ز کیش من است - که کیش من ایران پرستیدن است
خطاب بایران

- ندارم کسی میهنما ! بی تو دوست

بزش - ازویم که من هر چه دارم ازوست .

آ گریبین ، مأیوس و با تضرع سر آسمان

خدا روزی آید که پر کینه خاك كند رخ ز اهریمن جنگ پاك ؟!
خدا میشود ؟!

سپهبد ، با خنده استهزا آمیز

آری آری !

آ گریبین

چه روز ؟!

سپهبد ، عمدا کلام خود را طول میدهد - همه خوب گوش میدهند

بروزیکه - پِن ° (۱) زود باشد هنوز ! -

بروزیکه - میگفت دیشب سروش ! -

نگیرد ! نگیرد دیگر گریبه هوش !!!

آ گریبین سر را برزائو میگذارد ، ماری آه میکشد ، هوشنگ فوق العاده افسرده است
(توضیح آنکه او از هنگامی که مادرش شروع بآه و ناله میگذارد کم کم باندوه فرو مبرود
و اکنون بمنتهی درجه آن رسیده است) بمادر خود نگاه میکند ، سپهبد بحالت هوشنگ
می تگرد و به تندى باو شروع بخطاب میکند و دمام تندتر میشود .

- چرا هستی ای کودك اندوهناك ؟! بدین ناله ها سست گشتی تو ؟! - خاك !

آگریین و ماری متوجه ایشان میشوند . سپید رو را از هوشنگ برگردانده باخود .

نگردد فرومایه میهن پرست که پست است و ناید بلندی زیست !
دست بدسته شمشیر میرد - آگریین ترسناک میگردد

زدا کشورت زو کزو دور به ! چنین بیرگی زنده در گور به !
هوشنگ متعجب و متحیر است . سپید خود را یکباره بسوی او میکشد .

تو فرزند من نیستی !

آگریین ، یکباره متوحش خود را بجلوی سپید میاندازد .

اُده خدا ! - چرا میکشی ؟ !

ماری نیز متوحش جلو میآید

اُده ! چه کرد او ؟ !

سپید برنش

چرا ؟ !

هر آنکس که هنگام فرمان جنگ نجوشد بخونش چو پر خون پلنگ

سزاوار مردانه پیکار نیست بر او نام مردی سزاوار نیست !

هوشنگ را نشان میدهد

کسی کو چو خون مردد بیجانی است بر او ناروا نام ایرانی است !

چنین کودنی نا سزاوار تن بود کمترین کيفرش تیغ من !

بس از اندکی نگاه خیره به هوشنگ شمشیر را در نیام میگذارد . - برنش نرم تر .

- مکن مهربانی بنا مهربان بدین تنگ ایران و ایرانیان !

سرش بی تن و پیکرش چاک به بخاک اندرون بد گهر خاک به !
به هوشنگ ، که از حال اندوه خارج شده و حالتی متعجب و عصبانی بخود گرفته است ؛
خیلی تند .

- کشد رنجه ها مهربان مام تو چه ها تا چنین سازد اندام تو !

چگونه تو نامهربانی ؟ ! - تو ! - چون ؟ !

چه جنبنده (۱) هستی؟! - چه؟! - ناپاك خون!
 پرستد جهان كشورش را تو نه؟!
 هر آن جانور مادرش را تو نه؟!
 چه هستی؟! چه؟! سگ؟! سگ به از بيرگي!
 كه هرگز كسي ديده بيرك سگي؟!
 هوشنگ، خيلي عصباني، غيور، مؤدب، سخت.

پدر جان توبيهوده بد بين مشو توئی پور ايران و من پور تو
 سيبه كمي حالش بجا مي آيد و هر چه هوشنگ بيتر سخن ميگويد باز تر و شادتر ميشود.
 آكر بين و ماري بجاي خود مي نشيند
 چدن! هر چه هستي چويكديگر يم كه ما هر دو فرزند يك مادر يم
 درستم پدر! تا تو هستي درست از آن سست گشتم كه گردی تو سست
 سيبه بد

چرا؟

هوشنگ

چونكه ترسيدم اين نالدها ز جنگم پشيمان نمايد ترا.
 سيبه بد، متين ميخندد

پشيمان؟!

هوشنگ

مرا با كي از جنگ نيست كه بالاي رنگ سيه رنگ نيست!
 بميرم! - چه بالاتر از مردن است؟!
 آكر بين آهسته كريبه ميكند.

آگریپین

دلم پاره شد!

هوشنگ

گریه ات بر من است؟

آگریپین

دریغا!

هوشنگ

چو در راه میهن به تیغ کسی کشته گردد ندارد دریغ
بر آن مرده در گریه باید نشست که بیهوده در بسترش مرده است
چو جان بسپرم بر که خواهی گریست؟! کسی کو چنین میرد او مرده نیست
نترسم ز مردن! - چه ترسی؟! چرا؟! که هر زنده میمیرد او جز خدا!
آگریپین سر با آسمان

خدایا!... خدایا تو پاینده ای!

تو دانا تر از روز آینده ای!

هوشنگ

چو میری سرافراز به تا به تنگ چه در خانه مردن چه در دشت جنگ
- ترا خاک ایران! کمین بنده ام ز بهر شکوه تو من زنده ام!
براهت... نه! میهن خدایار تست! چه جانی؟! کجا جان سزاوار تست؟!
چو مردم....

سپهبد در نهایت شادی بسوی پسرش میرود

نمی‌داند پدر مردنت که شایسته هستی تو بر میهنست

دست بر شانه او

پدر شاد و شد مبهمنت از تو شاد پسر جان خدای از تو خشنود باد!

- خدایا مگیرش ز من!

آگر بدین یر لابه

ای خدا

سپهبد

بیا جان من تا ببوسم ترا .

بیشانی هوشنگ را بوسیده و هوشنگ هم دست پدرش را میبوسد . - کودرز

ا! کودرز! آماده کن اسب

کودرز تعظیم میکند و از در بیرون میرود .

چشم!

سپهبد! با کمال مهربانی نزدیک زنش میرود و دست

بر شانه او میگذارد

مشو رنجه گر کرده ام بر تو خشم!

او را میبوسد

دیگر میسپارم ترا بر خدا

برم با خودم سام و کودرز را

روان

هوشنگ

برو در سپاهت بهنگام باش

آگر بدین بلند میشود که باز مانع رفتن سپهبد شود

کجا؟!

هوشنگ او را میگیرد

مرگ من مادر آرام باش .

آگریپین مایوس

کجا میروی سنگدل؟!

سپهد از در بیرون میرود

دیر شد!

آگریپین سست میرود که برود

یسرجان دیگر مادرت پیر شد!

هوشنگ اندوهناک بمادرش مینگرد و مینگرد تا او در راهرو ناپیدا میشود.

هوشنگ، افسرده سر بآسان

خدایا! توانا کن افزونترم شکبیا دل مهربان مادرم!

کنون کو چنین گشته - بیچاره زن! - چه کردد چو بیند خدا مرگ من؟!

بدنبال مادر میرود. - ماری که تا بحال بآه و ناله اشتغال داشته تنها میماند.

۲ - ماری سپس، هوشنگ

ماری که تا این هنگام همه او را فراموش کرده اند و هوشنگ هم ابدأ اعتنائی باو نکرده است بغض در گلویش سخت پیچیده است. آفتاب زردیست و هوا بتاریکی میرود.

خدا در جوانی شدم در بدر!

گریه میکند - پدر جان! کجارفته ای ای پدر؟!

کجائی؟! بیا تا نشینم برت چه بیچاره شد نازنین دخترت!

- همه لاف و یکسر هیاهوستی دروغ است اندر جهان دوستی

مده دل، مجو مهربانی، مایست که در گیتی اندر کسی مهر نیست

- فغان! هر کسی تا که داری تو یا برای تو میخواهد او خویش را

چو یکباره بر درّه ای میرسی بجز خود کسی را نخواهد کسی !
گریه اش افزوتر میشود . - پس از اندکی درنگ
- همه مهربان گاه خندید نم .
باز بر گریه اش افزوده میشود

- بیا تا به بینی پدر شیونم ! -

دل و جان بمهر من آراستند نه من را همه خنده میخواستند
کنون . . .
بغضش یکباره مبرکد و بلند گریه میکند
- داد ! - بشنو پدر داد من ! -
چی شد ؟ ! کو ؟ ! کسی میکند یاد من ؟ !
بی تاب ، دست بردل ، بی گریه بلند میشود
دلیم ! - آخ ! - اُف بر تو مهمان نواز !
با گریه
- پدر جان !

کلافه و بی گریه - چه سازم ؟ ! خدا چاره ساز !

در روی نیمکت سست و پیهوش مباحثه و موزیک سوزناکی زده خواهد شد .
ماری بخواب رفته ؛ هوشنگ اندیشه ناک و اندوهگین در ایوان پیدا میشود .

هوشنگ

ماری را خواب می بیند ، گاهی با خود صحبت میکند ، گاهی با ماری و گاهی
اورا تکان میدهد تا بیدار میشود . با فواصل متناسبه

چرا خفته ؟ ! - ماری ! - چه ! - شب شد بخواب

که زردت کند زردی آفتاب !

مگر گریه کردی که نر دیده ای ؟ !

- بخیز! از برای چه خوابیده ای؟!

در روی نیمکت پهلوی او می‌نشیند ، اندیشه ناک با خود .

- گمانم که بگرفته تنهائیش ! - نمیدانند آید چه فردائیش !

چه! - چون!

رو باری جان من گریه ات زود بود!

چنین مینمائی چه خواهی نمود؟!

منم! - خفته! - هوشنگ! - بیدار شو!

بمیرم که تا ننگرم اشک تو!

هوشنگ رو را از ماری برگردانده و در اندیشه است .

ماری ، چشم را باز میکند

که هستی؟

هوشنگ ، یکباره رورا بباری میکند

منم!

ماری ، با ناله می‌نشیند و بهوشنگ می‌نگرد

اُخ توئی؟!

گریه میکند

هوشنگ

گریه چیست؟!

ماری

چه درمان کنم که نباید گریست؟!

چه دردی!

هوشنگ

مگر چاره در زاری است؟! نه! درمان درد تو دلداری است
برای چه میباشد اندوه تو؟! ماری

ماری

مرا دوست داری تو؟

هوشنگ

آری -

ماری

مرو

ز نزد من!

هوشنگ

مگو آنچه ناگفتنی است - چه گفتی؟! ماری

ماری

نگفتم ترا مهر نیست؟! کسی

کو بود مهربان راستی دریغی ندارد ز جان راستی

زمن خواهشی را تو داری دریغ! چه پر مهربانی تو! - آری!

هوشنگ، با آه

دریغ!

بود دیو کافسون دمد در همه فرشته! مزن دم تو زین دمدمه
تو کوئی مرو گوید ایران برو چه؟ فرمان او یا که فرمان تو؟
- نه! جان من - ای بهتر از جان من! - گرامی تراست از تو ایران من
متفکر راه میرود

ماری، بخود

فغان! هر کسی جز تو - بیچاره من! - همی خواهد او میهن خویشتن
که گوید... خدا! وای بر من خدا! - چگونه من ای رُم نخواهم ترا؟!
هوشنگ، میایستند کمی تند

مگور رُم که جانا رُمی نیستی - فراموش کردی مگر کیستی؟! -

ماری

که هستم؟! -

هوشنگ

تو جفت منی! جفت من تو ز ایرانی ز رُم دم مزن
بدل مهر رُم را تو خاموش کن دیگر کشورت را فراموش کن
ماری آه میکشد

تو جز نام ایران میاور بیاد مگو جز که «ایران ما زنده باد!»

ماری

پناه آفریننده

با خود - گوید بمن فراموش کن مادر خویشتن!
بس از اندکی اندیشه و آه

کجا؟! - میروی تا تو بالشکرت ز بُن بر کنی میهن مادرت؟!
هوشنگ، سخت و رزمی

کنم هر چه فرماید ایران من دهم جان! چه بالاتر از جان من؟!
بنام تو انبخش جنگ آفرین بگویم بفرمان ایران زمین!
کسی ننگرم جز شهنشاه را چو فرمان دهد بشکنم ماه را!
- زمین! برگ تا مرا هست خون ترا خاک ایران! نلرزد ستون.
چو هستم سپاهت نیابد شکست یکی! یا که من زنده ام یا تو پست
- خدایا زمینت بود تا زمین چنین مانند ایران! چنین!
دمادم فروتتر کن این جاء را خجسته شکوه شهنشاه را.
خطاب بایران

- مر بزدل ز خرم درخت تو برگ - خدایا که پیرویش یا که مرگ!
بایران

- چه باک از بمیرم که گردی تو شاد؟!
بمتهای تندی خود رسیده است، شمشیر خود را بیرون میکشد.

درخشنده شمشیر من زنده باد! (۱)

ماری

که ایرانیان را چنین آفرید؟!

هوشنگ

خداوند سرو آفریدم نه بید!

۱ - این مصراع را باید چنان خواند که چنین معنی دهد: تنها درخشنده شمشیر من زنده بماند کافیست

بخوایم ز درگاه تیغ آفرین که گیرد شهنشاه ایران زمین
تیغ را در نیام مینهد و بسوی ماری میرود و بآرامی دست را بر شانه او میگذارد.

- تو هم جان جانان جز این را نخواه

به پیش او می نشیند و یرنوازش ترا دوست دارم! مکن گریه!

ماری (در هنگامی که ماری پرلا به سخن میگوید
هوشنگ مست و افسرده و دلباخته میشود)

آه!

چگونه نگریم - مرا مرده گیر! - که کوئی ترا دوست دارم بمیرم؟!
پرلا به

توانا مکش ناتوان مور را! مکن رنجه بیچاره رنجور را!
ستم با که؟! با بینوائی؟! مکن! بر افتاده زور آزمائی مکن!
گریه میکند

ستمگر چه سودی در آزر دهم؟! بمیرم؟! چه میخواهی از مردنم؟!
چه کردم؟! چرا؟! من مگر کیستم؟!
پرلا به

با گریه زیاد تر

دست بردل، سر بآسمان و آرامتر

- خدایا دلم! - منکه مردم!

پر آه و سوز

- خدا! کسی را تو هرگز مکن بینوا

آرامش. - هوشنگ بینهایت مجذوب، متأثر، مهربان و ملایم بماری مینگرد.

هوشنگ دست بر دست نهاده، باخود

پناه از تو ای زن! - پناه از تو
بر فکر و از ته دل

- زن!!

دست بر پشت دست میزند	چه آسان برون شد دل از دست من!
- توانا تر از اشک يك نازنین	چه چیز آفریدی جهان آفرین؟!
-- که باور کنند از من این درد را	که اشکی رباید دل مرد را؟!
- خدا گر ز کمال آفریدی دلی	چنین گفتگو ها ندارد گلی!
درین گل چه تخمی مگر کاشتی؟	چه راز اندرین دل تو بگذاشتی؟
که پیچم چنین من چو پیچد چنین؟!	چه پیچی!! تو دانی!- تو!- مهر آفرین!

دست بر دل

- دلم!- هر چه سازم نسازد دلم!	- چه بدبیلله ای ایدل!!- آخ از دلم!
- خدا ماتم از ساز ناساز تو	نگردد کسی آگه از راز تو.

سخت و تند

خدا می شناسی مرا؟! کیستم؟!	مگر من همان جنم کجو نیستم
چو جنگد در در تراست از پلنگ	بودش آهنین دل چدن تر ز سنگ؟!

نرم

چه شد؟! کو؟! برای چه هنگام مهر	دلم گشته ناز کمتر از نام مهر؟!
- خدایا زمن گریه ای تاب برد!	ز اشکی دلم را چرا آب برد؟!

باری

- بکیتی نمیدیدمت هیچ کاش!	مکن گریه بر خیز و خشنود باش!
مکن زندگی را تو در دیده تنگ	کز اشکت نگر دم پشیمان ز جنگ!

آه و ناله ماری

گمان بر ز رفتن پشیمان شدم ترا مهربان تر ز ایران شدم
چه سازم؟! تماشا کنم جنگرا؟! - پسندی تو بر من چنین تنگرا؟! -

ماری

نه! هرگز! چگونه پسندم چنین؟!!

در حال بلند شدن نه! چون بنگرم نمکت ای نازنین؟!
بلند میشود - خود را مصنوعاً جدی و بی‌اندوه نشان میدهد و جداً بهوشنگ خطاب میکند
برو نازنینا! که گوید مرو بکن هر چه فرماید ایران تو!
کسی کو فرو شد بزن میهنش که گردد پشیمان ز پند زنش
چنین زن منش مرد را درد نیست بهش نامی از نام نامرد نیست!
هوشنگ شاد میشود

نه کریم، نه دارم دیگر کاهشی!

- کنم از تو هوشنگ جان خواهشی!

ماری باز بتضرع میافتد و هوشنگ باز رو باندوه میرود جلوی هوشنگ يك زانو را
بزمین میزند و گریه در گلایش پیچیده

بیا تا ببوسم کنون دست تو بنام من از نازنین شست تو
بیشتر نزدیک بگیره میشود

رهايم کن از رنج دیرینه ام

تو با خنجر ت پاره کن سینه ام!!
با دو دست سینه اش را باز میکند و از گریه میترکد هوشنگ آه‌های عمیقی میکشد و
سر بآسمان دست بر دست میزند و غیره

بدر تا ببینی در آن دودهاست ! بکش زود از کشتنم سودهاست !
 سرش را بزانو میگذازد و گریه ، سپس باز بهوشنگ سینه را نشان میدهد
 هنوز ایستادی ؟ ! بزنی خنجر می ! - خدایا چه نامهربان شوهری !
 چنین نامزد بر جوانی مده ! بزنی شوی نا مهربانی مده !
 - بر بزانو و گریه - سپس بهوشنگ
 چه کردم که کارت جز آزار نیست ؟ ! بکش کشتنم بر تو دشوار نیست !
 چه هستم ؟ ! چه جز جوجه ای ناتوان ؟ !
 پوست دستش را نشان میدهد

مگر من چه دارم ؟ ! چه جز استخوان ؟ !
 زبون ! بینوا ! مرده ! دلباخته ! بمشتی شود کار من ساخته !
 - سر بر زانو و گریه
 هوشنگ ، بکلی از حال رفته و فکر میکند . - کمی عصبانی

گریزم

تند از پله ها بالا میرود که برود

ماری ، بدنبال هوشنگ بر میخیزد

کجا میگریزی تو تیز !

هوشنگ

ندارم دیگر چاره ای جز گریز !

هر دو در راهرو ناپدید میگردند . - نمایشگاه تهی است ، آفتاب بکلی میرود ، هوا تاریک
 میشود و ستاره ها پیدا میگردند . - از راهرو صدای تک سرفه هائی شنیده و سپس
 آکریبین در ایوان پیدا میشود .

پس از این آکریبین همواره تک سرفه را دارد و گاهی هم خیلی سرفه اش شدت میکند .

۳ - آگریپین سیس ، هوشنگ و ماری

نالان - ر را بدر راهرو تکیه میدهد . - سرفه میکند

خدا سینه ام ! - آخ پهلوی من !

راه میافتد - در میان پله ها مایستد - درحالی که بروی پله می نشیند

کند سرفه سوراخ پهلوی من !

بسوی نیمکتها برمیخیزد و در راه چندین بار مایستد . - در میان راه

سرم ! - وای ! - اُخ ! - آخ پهلوی من !

خدا سست گردیده زانوی من !

به نیمکت سرخ می نشیند . - درنگ

- چرا بختم امشب فرو هشتدلب کند شانه کیسوی تاریک شب ؟ !

- ز من سخت برگشته ! - بیچاره زن ! - چه کردم که رنجیده بختم ز من ؟ !

- دلم تیره تر شد ! - کجا رفته ماه - چه بدمهری اُف بر تو کیسوسیا !

تنم شد ز موی تو باریک تر ! ندیدم شبی از تو تاریک تر !

توئی تیره یا جان رنجور من ؟ ! که پریم تر

گریه میکند - اُه ! - تو یا گور من ؟ !

چه زشتی ! توئی زشت تر یا که دیو ؟ !

چه سختی ! توئی سخت تر یا که گیو ؟ !

درنگ . - بی گریه

- شود کار من زار از این کار زار !

- چنین روزی ام کردی ای روزگار ؟ !

- گر امشب رود یور زیبای من

چه فردائی ! - اُف بر تو فردای من ! -

- چه دزدیده ام من؟! چه را خورده ام؟!
که کشتم؟! چه بردم؟! که آزرده ام؟!
- بمن روزگارا گناهام بگو!
کجا رو کنم؟! بر که؟! راهم بگو!
نجویم خدا جز که راه تو راه!
پناهها ندارم پناهی! - پناه!
- شود هر دم افزوده بر درد من
- فغان! - زرد تر چهره زرد من!
دل آتش فشانی کند دیده آب!
بر میخیزد و دست را بردست میزند. چه سازم؟!
پس از اندکی اندیشه
تو گر میتوانی بخواب.
بر روی نمکت دراز میکشد و هی پهلوی پهلوی میشود، آه میکشد، سرفه میکند و چون
خواش نمیرد می نشیند.
مگر تاب می آورم؟! تاب کو؟!
بخوابم؟! چه خوابی؟! کجا؟! خواب کو؟!
کمی که نشست باز دراز میکشد و این باره خوابش میبرد. - ماه اواخر ماه از افق
نمایان شده و نور ضعف خود را بر حیاط میاندازد. آگرپین خوابی می بیند.

خواب

بیر زن گدا که در پرده اول دیدیم، با پسرش رنجور و نالان هویدا میشوند.

زن

بدین تیره روزی که کردت دچار ؟ - تو بیهوده مینالی از روزگار !
 ز آه من آئینه ات تار شد ز من روزگارت چنین زار شد !
 - بگیتی نکوئی ز هر چیز به ز آه دل آزرده پرهیز به !
 ستمگر ! کمانت خدا خفته است ؟ شکستی دلم را دلت را شکست !
 ز دستت دلم پاره شد سینه ریش که میخواستم چون توفیر زند خویش
 گریه میافتد و بچه اش را نشان میدهد
 چه کردت مگر کو دک نا توان ؟ !

- ستان دادم ای داور مهربان !
 گریه را فروتر میکند و پسرش بگریه میافتد ، پرسوز و ناله سر بآسمان مادر در گریه
 فرو میرود .

پسر بچه با گریه رو با گریین

دمادم شود روزگارت بتر !

مؤثر سر بآسمان - پدر ! ای تو بر بی پدرها پدر ! !

زن

- تو تا میتوانی میازار کس که دارد ستمدیده فریاد رس
 پدر هر پدر مرده بیکس کسی - مکن بد که بر کفرت میرسی !
 هر دو محو میشوند ، - هیکلی هر چه مهیب تر پیدا میگردد و رو را با گریین و خنده ای
 هر چه زشت تر و وحشت انگیز تر کرده و چنگال خود را بدو مینماید و محو میشود .
 آ گریین جیفی زده و از خواب میپرد .
 می نشیند و سست میشود و دوباره نفس زنان بروی نیمکت میافتد ، - وحشتناک
 چه بود ؟ ! - آه خدا !

می نشیند من چه دیدم؟! - چه بود؟!
یا ما را از نیمکت آویزان کرده چه خوابی! - برای چه خوابم ربود؟!
- چه دیدم؟! - چه؟! - افزوده شد تاب و تب! -
چه سنگین شبی هستی ای تیره شب!
چه پر بیم بود! آخ! - افسوس! - داد!
صدای بائی میشنود و مضطرب گوش میدهد.

چه!!

هوشنگ نمایان میشود، با لباس جنگ یکنفر سواره نظام سنگین اسلحه، سیر، خود،
زره کامل، تبر، کمان، خنجر، شمشیر، گرز، تبرزین و غیره. ماری نیز بدنبال او
گریان میآید. - آگریین چون نظرش بایشان میافتد سست میگردد. - هوانیمه روشن است
هوشنگ

مادر خدایت نگهدار باد!
ماری و آگریین هر دو بلند شروع بگریه میکنند. آگریین بلند میشود و ماری همواره
نزدیک هوشنگ است.

چسان؟! با کدامین زبان مادر؟!

آگریین

آه!
جهان گشته در دید گانم سیاه

هوشنگ

مکن ناله!

آگریین

ایکاش می مردمی ندیدم چنین ناخجسته دمی!
- دیگر جان تو زین لانه پرواز کن - زمین زیر پایم دهان باز کن.

هوشنگ ، مادر ، جدی و مؤثر

هنگامی که هوشنگ این قسمت را میگوید آکریدین و ماری خیلی متأثر شده و در بعضی نکات گریه های سوزناکی میکنند و در وسط گفتار او ماری بی تاب شده و بر زمین چمک زده می نشیند و سر بر زانو گریه میکند .

مکن گریه کر چون تو شایسته نیست	بدین شرمگین گریه باید گریست !
ز مردانه جنگم پر از ناز باش	چو مردم ز مرگم سر افراز باش .
مکن مادرا گریه بر مرگ شیر	در این روزه فرخنده جشنی بگیر
چنین مردنی رشك دارد نه اشك	بود اشك شایسته هنگام رشك ؟ !
سپارم (۱) که چون سپرم جان پاک	در این خاک ایران سپارم بخاك
نکو كن ز تابوت من پیشواز	کزارید بر کشته نیکو نماز
بدرگاه یزدان نیایش (۲) کنید	ز هوشنگ بیجان ستایش کنید
چو در خاک شد پیکر چاك من	گل افشان تو پر خنده بر خاک من
چو نالی تو بر کور فرزند خویش	شود جان هوشنگ از ناله ریش
مبادا که مادر تو پوشی سیاه	کنی در دلت کینه ز ایران و شاه !
مکن بر سپهد تو رخ را دژم	که من آنچه باید کنم کرده ام !
رو باری که سر بر زانو دارد .	

- تو زین مرگ مردانه ...

چون ماری متوجه نمیشود او را صدا میکند .

ماری ! تو هم مبادا کنی گریه بر لاشه ام !

رو باری

- چو مردم تو مادر ! ...

آگریس

ولم کن ولم ! که سوراخ سوراخ کردی دلم !
 ماری بر خاسته و دست بر شانه هوشنگ مینهد و سرش را بشانه او تکیه میدهد و هوشنگ
 دست مهر بر سر او میکشد .

مکن زین فروتر دل آزرده ام

پر گریه مگو ! تا بیائی تو من مرده ام !
 - خدا یا بگیر از من این نیمه جان - - پسر جان نبودی تو نا مهربان !
 چه کردم که کوشی تو در کشتنم ؟ ! - کجا چاره جویم ؟ ! چه درمان کنم ؟ !
 مجو چاره بیچاره را چاره نیست اگر چاره باشد که بیچاره نیست !
 - مکن بیش از این خوارم ای خوار کن ! نگویم خدا کمتر آزار کن
 بکش زود تر چونکه باید بمرد !

ماری ، بهوشنگ (که متالم است)

چو رفتی مرا بر که خواهی سپرد ؟ !
 تو مهر من و مهربان منی ! کجا میروی ؟ !
 با کمال عشق او را در آغوش میکشد اُه تو جان منی !
 مرو ! من ترا دوست دارم ! مرو !

مرو ! چون روی جان سپارم ! مرو !
 دستی بدل خود نهاده ، دستی بگردن هوشنگ و سر خود را بدل هوشنگ میچسباند .
 مرو کاین دلم بر دلت بسته است که جانم بجان تو پیوسته است !
 از هوشنگ جدا میشود دست بر دل
 ندانسته دل را سپردم بتو دلم را بده هر چه خواهی برو !

هوشنگ، پر آه سر با آسمان

خدایا!

ماری

بترس از جوانی من چو رفتی رود زندگانی من!

هوشنگ، مهربان ماری

مکن گریه جانا تو زین بدشتر فزونیتر مزن بر دلم نیشتر

خیلی تند بهر دو

بیزدان وزرتشت ویا زند و زند که زین گریه ناید برون جز گزند!

ز بن مهر من را ز دل برکنید چو رفتم نی ناله را بشکنید

برای بوسیدن دست مادر بسوی او می‌رود. - از این پس باید حالات مؤثر وداع جلوه گر شود.

دیگر می‌روم سایه ات کم مباد!

ماری، که بی‌وسته نزدیک بهوشنگ است

دلم کننده شد!

آگری پمین

وای رفتی تو؟!!

ماری

داد!

آگری پمین

هوشنگ دست مادر را می‌بوسد و مادر دست برگردن پسر انداخته که بی‌وسدش.

چه گاهی!

چون بوسید - پسر جان خدا پشت تو ! نگهدار جان تو زرتشت تو !
.. خدایا بفرزند من یار باش ز چشم بد او را نگهدار باش .
هوشنگ با کمال تأثر آغوش را برای ماری باز میکند .

ماری

مرو

هوشنگ

ناگزیرم !

ماری ، خود را در آغوش هوشنگ میاندازد .
کجا میروی ؟ ! بمان تا بمیرم کجا میروی ؟ !
هوشنگ او را بوسیده و او دست هوشنگ را بدست میگیرد و سربآسمان .
خدا شوهرم را سپارم بتو ! امید ! من امیدوارم بتو !
او را بوسیده و رها میکند و سپس سربآسمان
بمهر تو ز آغوش خود گاهمیش بتو میدهم از تو میخواهمش !
- خدای تو پشت و پناه تو باد !

هوشنگ ، اشک ماری را پاک میکند

دل من روشن از روی ماه تو باد !

آگریمین ، بهوشنگ

نمیرم که بینم ترا زنده باز !

هوشنگ روان آخرین تعظیم را بهادر و ماری میکند

دلت باد خوش روزگارت دراز !

میرود که برود و تا از در بیرون رود هی او بماری و مادرش و آگریمین و ماری باندام

او می‌نگرند آگریپین و ماری پرکریانند و هر يك برنیمکتی می نشینند .

آگریپین ، چون می‌خواهد از در بیرون رود

برو تا بمیرم !

ماری ، چون رفت

تو رفتی ؟ ! برو ! که رفتم !

بیهوش می افتد

آگریپین ، سربآسمان

خدا یا با امید تو !

هر دو پر آه و ناله اند . سپس

ماری نشسته

کجا رفته هوشنگ ؟ ! هوشنگ کجاست ؟ !

دلم تنگ شد ! تنگ ! هوشنگ کجاست ؟ !

آگریپین

مرو

- رفت ! -

ماری

گر دوست داری مرا ! در این گوشه تنها گذاری مرا ؟ !

هر دو سر بر او نهاده و می‌گیرند ، چون اندکی بدین حال گذشت صدای موزیک حرکت نظامیان با هلهله مردم از دور شنیده میشود و آگریپین و ماری گوش را تیز میکنند ،

ماری

سپه می‌رود !

آگریپین

می‌رود ؟ !

صدای موزیک نزدیک میشود ، خیلی هیجان آمیز است ، صدای یای نظامیان بدین
موزیک آمیخته شده و بر تحریک میافزاید ، همهٔ مردم ، صدای زنان ، فریاد کودکان
زنده باد ها ، پاینده باد ها (ایران و شاهنشاه و سیاه)

واخ و اخ !

کوکبه از درب خانه میگذرد و ماری و آگرین از درز در تماشا میکنند ، چون سیاه
دور شد آگرین و ماری یکدیگر را در آغوش میکشند .

بیانا که ما هم بگیریم !

ماری

آخ !

پرده

پروہ جنگ

در روی پرده سینما باید حرکت سیاهیان ایران و روم و بالاخره محاصره و فتح
انطاکیه بوسیله سپاه ایران و سپس برگشت، و همچنین سفیر فرستادن ژوستینین در نزد
خسرو برای پیشنهاد صلح و ازین قبیل نکات که مربوط باین نکته تاریخ است نمایش
داده شود.

در این سینما باید خسرو، گیوسیهبد، هوشنگ، گودرز، بلیزار، تیتلیو دیده شوند

پرده

پردہ و کفر

همانجائی است که در پرده نخست دیدیم ولی ششماه گذشته .
پائیز است ، برگ درختها زرد شده و برگ درخت موکمی باسرخ
آمیخته ، بر این درخت خوشه های انگوری چند دیده میشود . تپه پر گل
است ، قسمتی از حیاط از برگ درخت موبید پوشیده شده است و درزیرپا
رخسرخس میکند .
چند لکه ابر در هوا دیده میشود . از درختها برگ میریزد .
چون پرده بالا رفت : هما ایستاده .

۱ - هما سپس آگریمین و ماری

هما ایستاده

نیامد کسی تا که گوید ز جنگ
- ستایم خداوند آگاه را
- شکست سپاه! شکست مباد
چدن تر شود مشت پولاد تو
سپه تا تو هستی چنین خود پسند
- جهانان چو ز ایرانیان باد رفت
شود هی فروتن رود هی فرو
دیگر بنده! آزاد گردی تو پاک
- میاندیش ایران ز آینده ات
چه ترسی تو؟! ایران خدا پشت تست
یا تعجب فوق العاده آمیخته بترس و اندوه

تو ویران شوی؟! - اُم خدا میشود؟!
شود تیغ ایرانیان تیز تر
فزونتر شود کلاشنت روفته
مترس ای گزین کشور ای پاک مرزا!
بسی شاد زی تیسفون! شادزی
بود با تو تا مهر مهر آفرین
مپندارم از دست هستی نگار
در حالی که ایات ذیل را میخواند بدو زانو میافتد و با آه و ناله . گردن کج دو دست
را بسوی آسمان میبرد .

دیگر گون کند کیتی آراسته
شود خاک ساسانیان کاسته !
دمادم بدر گاه یزدان پاك
دو زانو شكسته دل اقم بخاك
كنم ناله ، گردن كج ، اندام پست
بزاری برم سوی او هر دو دست
كه ای آفریننده مهربان
مهر از ایران و ایرانیان !
خدا یا رو د چون تو مهرت زما
چه ها گردد ایران ؟ ! تو دانی چه ها !
یکبار میجهد و تند

— سپهر آتش افشان زمینا بسوز ! که هرگز نیاید چنین تیر ه روز !!!
متفکر . - با لابه بسیار ، يك زانو را بر زمین زده و دو دست را بلند و سر با آسمان
می کند .

— خدا تا تو هستی و هستی هست
میبندد ایران و ایران پرست
میافتد - بود تاجهات جهان -
چنین گوهری چنگ بد گوهران
نژاد اندر ایران تو پاینده کن
دمادم فروتر در آینده کن
نگهدارش از رنج كولاك ها
وز آسیب پر كینه ناپاك ها
تهی شه مباد از چنین فرهی
نه ایران ز ایران پرستان تهی !
هما همچنان اندوهناك بر میخیزد . - صدای سرفه آگریین و گریه ماری از راهرو
شنیده و سپس هر دو در ایوان پیدا میشوند .
در این ششماه هر دو فوق العاده تحلیل رفته اند ، آگریین تقریباً بیر شده ،
کمی پشتش خمیده و رخساره اش بسیار پژمرده است ، پیوسته سرفه میکند و سرفه
او باندازه ایست که اغلب حرف او را با کمال سختی قطع میسازد .
ماری نیز بسیار زرد و زار گردیده است ، هر دو همواره ، گاهی بلند و
گاهی آهسته ، میگیرند و گریه نیز اغلب حرف ایشانرا قطع میکند .
هما در تمام این قسمت ایستاده و ماری و آگریین نشسته اند .
روز کم کم رو بشب میرود .
آگریین زیر بازوی ماری را گرفته و ماری کاغذی در دست دارد . گریانند .

هما

چه شد باز دیگر؟!

آگریبین

چه گویم هما؟! دما دم سیه تر شود بخت ما!

می نشیند

هما

چه گردیده؟!

آگریبین

گفتن ندارد!

هما

بگو!

آگریبین

چه گویم؟! چه؟! کو چاره ای؟! چاره کو؟!

ماری

مکن زین فزونتر تو دردم خدا که مُردم زبس گریه کردم خدا!
- نه زوری که جان برکنم از تنم! نه جان تا کنم پاره پیراهنم!

هما

مگر تازه ای هست؟!

آگریبین

آری!

هما

چه هست ؟

آگریپین

چه سودی ؟

هما

چه سودی ز زاری !! - چه هست ؟!

مزن زار کافزون شود زاریت فروتر کند گریه بیماریت .

آگریپین

کنم گریه من تا بمیرم !

سر بآسمان - نمیر ! ندارم دیگر جان تو جانم بگیر !

هما

بگو تا به بینم چه افتاده است !

آگریپین

ز انطا کیه کاغذی داده است !

ماری

نه ! ...

هما ، باری

مردی ز زاری !

ماری ، بآگریپین

تو کاغذ مگو ! بگو مرك ماری ! تو کاغذ مگو

هما ، بآگریپین

که ؟ هوشنگ ؟

چو پاسخ نداد

آری؟

آگریپین

نه! او نه!

هما

که؟ گیو؟

آگریپین

نه! او هم نه!

هما

او هم نه که؟!

آگریپین، با گریه زیاد تر

تیت لیدو!

هما، با تعجب

ز انطاکیه؟!

آگریپین

اُه!

هما

ز اُه اُه چه سود؟! مگر او بقسطنطنیه نبود؟!

آگریپین

چرا!

ماری

اُه! پدر جان!

هما

چه شد؟!

آگریپین

شد چو جنگ ز ترس امپراطور رُم بیدرنگ
فرستد سپهرا زهر گوشه به... - برادر! - به شامات و انطاکیه!
بلزار (۱) و او هم در این همهمه روند - آه بیچارگان! - با همه

هما

برای که بنوشته؟

آگریپین

ماری.

هما

چه؟

ماری، بهما

آه!

چه بنوشته؟!

کاغذ را باز میکند هر جا این علامت است» «ماری کاغذ را میخواند و
در خارج این علامت خواندن رامیبرد و بآه ناله خود میبرد از داین کاغذ با آهنگ خوانده
میشود

بنوشته: «رویم سیاه!»

«که بر ما بود زندگانی چو زهر!» گرفتند ایرانیان کرد شهر!

هما. با تعجب و شاد است

چه؟! - کی نامه را داده؟

ماری، پشت کاغذ را نگاه میکند

شش هفته است.

هما

- سپاه تو ایران کجا رفته است!!

- کجا رفته!! انطاکیه!! - گرد شهر!!

ماری

« که بر ما بود زندگانی چو زهر! »

« ندارد سپاهم دیگر تاب جنگ! »

هما

نگفتم کز ایران رُم آید به تنگ؟!!

بس از کمی فکر رو بباری

که رُم گشته بیچاره؟!!

ماری

ای پاك بوم!

آکریبین

ز بیچاره بیچاره تر گشته روم!

ماری

فسوسا!

هما

چرا؟! جای افسوس نیست!

ماری

رُم!... رُم!

هما

بخوان کاغذت را . مایست

ماری

«ندار دسپاهم دیگر تاب جنگ! گند مرگ آماده دندان و چنگ!»

— دریغ از رُم! — ایجان تو بالا بیا!

هما بمنتهی درجه شادی رسیده و پس ازین از حالات ماری و آگریین رو بتأثر میرود

آگریین

کجا رفته ای مرگ؟! اینجا بیا!

ماری

«نمی بینمت دیگر ای دخترم!» — چه سازم؟! چه خاکی کنم بر سرم؟!»

— پدر جان! دیگر من نمی بینمت؟! —

آگریین

برادر!...

ماری

پدر! من نمی بینمت؟! —

«نمی بینمت دیگر ای دخترم! ترا نازنین بر خدا بسپرم!»

آگریین

برادر!... برادر مگر مرده ای؟! —

ماری

پدر جان مرا بر که بسپرده ای؟! —

«ترا نازنین بر خدا بسپرم!» - چو راند خدا بر که روی آورم
پدر! میکند هر چه او میکند. کسی بر ستم پیشه رو میکند؟!
هما متعجب پشت دست را میگذرد

مکن جان من نا سپاسی! مکن!

آگریبین

هما! زین ستم پیشه یاسی مکن

که داند؟! که؟! - آه! - کاندترین چند ماه

چه بگذشته بر من! چه بگذشته! - آه!

که شماه رفتم چه بیراشه ای!!

ماری

چه شماهه ای!!! - آه! - چه شماهه ای!!!

آگریبین

شب و روز جان کندم و میکنم بجز استخوانی نماند از تنم!

گاهی لرز و گاهی تبم آمده!

سرفه میکند
وزین سرفه جان بر لبم آمده!

چه دیدم! چه! - هی هی! - چه ها! - وای وای!

هما. با کریبین

مگوید!

ماری

پناه از خدا بر خدای!

آگریبین

چه ها ... زین خدا!! من کشیدم چه ها!

شدم خسته از بسکه گفتم «خدا»!

دمادم ز بد هم بدتر میشود!

سر یا سمان

خدایا کسی چون تو کر می شود؟! ...

هما، حرف آگریبین را قطع و بر سیل تعرض

باو رو باری میکند

دیگر نازینما چه بنوشته است؟

ماری

سراسر بهر گز من آغشته است!

«نه می بینمت دیگر ای دخترم! ترا نازین بر خدا سپردم!»

«که جانایه لوی من خورده تیر!!!» ... کجا خورده؟! ...

هما، با دقت تمام آمده با خود بگوید

بیچاره!

ماری

ماری بمیر!

آگریبین، برش میزند

برادر! ...

هما، دست آگریبین را بگیرد

چرا بر سرت میزنی؟! ...

آگریبین

تو مردی و منهم شدم مردنی!

ماری

کجایت؟! - « بیپلوی من خورده تیر!!! »

پدر جانت افتاده بی دستگیر!! «

آگریبین

دلم سرخ و چون کوره سوزد تنم ندارم توان تا که دادی زن!

ماری

پدر جان! جوان تو گردیدد پیر! بود دستگیر تو بی دستگیر!

بیا تا دهم جان بیپلوی تو! گذارم سرم را برانوی تو!

هما، ماری

مزن زار!

بر دقت و آهسته با خود - بیچاره! بیچاره!

ماری، خشکین سر با آسمان

کر!! ..

هما، متالم و آهسته

پدر مرده!

ماری

کردی مرا بی پدر؟!!

مگو چاره سازم تو بیچاره ساز! نداری تو دادی بدادت مناز،

هما

مکو بد! مکو!

ماری، خبلی تند

گویم از بد بتر!

هما

بترس! - آه بترس!

ماری

از چه ترسم دیگر؟!

دمادم بتر شد چو کردم سپاس! چه ترسی؟! گزارم برای چه پاس؟!!

هما، ماری در حالی که اشاره بکافک می‌کند

دیگر...

ماری

رَم! چه دیدی ز بی‌زوریت! «مرنجی که رنجم ز رنجوریت!»
پس از گریه این مصراع را تکرار می‌کند

«مرنجی که رنجم ز رنجوریت! پدر یگانه جان داده با دوریت!»
- بمیرم!

آگریبین

برادر! خدا باورت چو تو یگانه جان می‌دهد خواهرت!

ماری

«مرنجی که رنجم ز رنجوریت! پدر یگانه جان داده با دوریت!»

« بمرکم فرشته ! مزن بال و پر ! پدر مرده ! زاری مکن بر پدر ! »
 - کنم گریه بالا تر از گریه هم بگریم بگریم که تا جان دهم !
 پدر ! گر نهال تو بی برک شد بدان ! دخترت هم جوانمرگ شد !
 هما ، که همواره متأثر بیماری میگرد ، آهسته باخود

چه گویم ؟ ! بجا باشد این زاریش ! - خدا یا دهم با چه دلداریش ؟ !
 چه - نا کام دختر ! - چه بد بخت بود !

میرود دست بر سر و روی ماری میکند و او را نوازش میکند - بلند باو

- مکن گریه از گریه کردن چه سود ؟ !

نویسنده چون سر نوشتت نوشت برایت نوشت آنچه باید نوشت
 مکتوبش آنچه باید شود میشود بیا آید و رفتنی میرود !
 - نخواندی که بد بخت کیتی سپاه بمینو (۱) بهشتش بود جایگاه ؟
 رود زندگانی چه زیبا چه زشت خوش آنکس که خرم بود در بهشت !
 دست بر شانه اش میزد

- خدا آنچه باید کند میکند !

ماری ، خیلی تند سر به آسمان

نویسنده ! دستت خدا بشکند !

که بر من چنین سر نوشتی نوشت !

هما

چه ؟ !

ماری ، هما

هرگز نباشد خدا با بهشت !

هما ، متعجب

چه گفتی ؟ !

به بی اعتنائی میگذراند - ساده چه بنوشته دیگر ؟ !

ماری

دیگر ؟ ! « پدر مرده زاری مکن بر پدر ! »

کنون منکه خفتم بزیر زمین خدا داند ای دختر نازنین «

« چه اندازه من دوست داشتم ! همین را برای تو بگذاشتم «

- پدر جان ! ... پدر جان ! تو بودی ... فغان ! -

بمن مهربانتر از هر مهربان !

چه بگذشته گز من تو بگذشته ای ؟ !

چه گشته که نا مهربان گشته ای ؟ !

سرفه ، آگرشین بیای سفت شده و میلرزد

- « - کنون منکه خفتم بزیر زمین

خدا داند ای دختر نازنین «

« چه اندازه من دوست داشتم !

همین را برای تو بگذاشتم ! «

« دیگر رفتم ! » - اُف بر چنین سر نوشت ! -

« جگر گوشه دیدار ما در بهشت ! «

درحالی که کاغذ را بهما میدهد
- ترك خورده کشتی بگرداب شد! بگیرید مردم دلم آب شد!
خود را بروی نیمکت میاندازد.
هما بهتشی درجه افسردگی رسیده است، ماری گریان افتاده. آگریین سرفه مجالش
نمیدهد و مبلرزد

هما با آگریین

مگر لرز کردی تو؟!!

آگریین

آری

هما، درحالی که دست آگریین را گرفته و بلند میکند.

بخیز!

ناله‌م مکن گرید!

ماری بخیز!

رو باری

ماری، بیجان بلند میشود و رو بهما

نه! من هستم!

- آه! - می‌کشم من دراز برو!

درحال دراز کشیدن

هما، زیر بغل آگریین را گرفته و میبرد، روان

من بیایم بنزد تو باز.

۲ - ماری سپس اهریمن و هما.

شب شده و چند لکه ابر در آسمان پیدا گردیده است. ماه شب چهارده رسیده
و کم‌کم بلند میشود و از لکه‌های ابر میگذرد.

ماری چون مطمئن شد که کسی نیست سر را بلند کرده و باطراف میگرد
تا مطمئن تر شود و سپس از نیمکت بزرگ آمده و باز نیکو بهر سو میگرد. کسی
نیست. پیراهن روی خود را میکند و در زیر این پیراهن سفید، که در نور
ماه میدرخشد، پوشیده دارد و بر کمر خنجر زده است. کمر بند را میکشاید و
خنجر را برهنه میکند

ماری درحالی که بدستی خنجر و در دست دیگر

کمر بند را گرفته خوب بهر سو میگرد

کسی نیست! آسوده میمیرم!

بر میگردد که کمر بند را بروی تخت خواب بگذارد چشمش بهاء میافتد. باآواز

آه! - تو مه میکنی مردنم را نگاه؟! -

خنجر بدست پشت بهاء میکند

- بزاری دهم جان! چو من مرده کیست؟! -

- بیالینم ای عه کسی جز تو نیست!

بسی مه چو من رفته زیر زمین

تو ماها! همین! و بودی همین!

پشت بهاء

- بسی برگ گل بر زمین ریخته - لجن شد چو شد با گل آمیخته!

بسی نازنینان که مردند و رفت! - چو من بزاری سپردند و رفت!

بسی نو جوان مرد و میرد بسی! - که نا کام و بیگس نمیرد کسی! -

بسی - آه! - چو من بسکه نالیده اند - چو منم جوانمرگ گردیده اند!

چو من مهربان نامزد داشتند! - چو من در دل امیدها کاشتند!

چومن چون منی را چرا آفرید؟! -

چو من - وای بر من! - همه نا امید!

بمردند از نامزد ها بدور! بیردند این آرزو را بگور

چه شد؟! هیچ!! هرگز دلی هم نسوخت!

دو سالی کسی رخت ماتم ندوخت!

چه شد؟! -

می نشیند

- آه! - فراموش شدن ها! چه شد؟! - خاك! - بیچاره نا کام ها!

چه شد؟! نامزد کو؟! چو چندی رود بدیگر کسی نامزد میشود!
گریه اش شدید تر میشود

- نفو بر تو گیتی! نفو! - رفته رفت!

نگرید کسی بر تو چون هفته رفت!

- کنون چون رود جان و فرهنگ من

گر آید ز کین زنده هوشنگ من

نیابد دیگر مهربان ماری اش

نه ماری، نه باری، نه دلداری اش!

نه کارم، نه بارم، نه گفتم، نه راه

نه چشمم، نه اشکم، نه زاری، نه آه!!

- نه بینم دیگر منکه هوشنگ را!

نه آن لب نه آن غنچه تنگ را!

نه رویش ، نه چشمش ، نه ابرو ، نه مو

نه شوخی ، نه مهرش ، نه نازش نه خو !

میايستند

- بيا کاین دل از دوریت شد کباب

دل آتش دهد دیده را دیده آب !

- نه بینم ! - نه ! هوشنگ جان دیگر

که افتاده در دست من خنجرت !

نکستی مرا تا که دست تو بود ! دیگر میروم بر تو بادا درود !

دست را با خنجر بلند میکند

- دریغ از دل پاک ناکام من ! - بکامم بیر باد ! پیغام من ،

بگو دلبر مهربان تو مرد ! نبودی تو با دوریت جان سپرد !

- زمین ! - ماء ! - پروین ! ستاره ! - سپهر !

بدانید مردم ولی پر ز مهر !

- تو ماها بیاد دل چاک من گذر کن تو فر داشت از خاک من !

کاملا برای خود کشی آماده شده است

- کجارا شکافم که میر درست ؟ دلم را ؟ - نه ! هوشنگ دل جای است !

- پدر جان ! - دریغا که مردی تو پیش ! -

بیادت کنم پاره پهلوی خویش !

پرهیجان

نوک خنجر را پهلوی خود میگذارد و با فریادی دلخراش ، بیمناک ، نا امید ،

پدر جان ! - پدر جان ! پدر جان ! پدر !

با زور بازوی نا توان ماری خنجر فرو نمیبرد . خنجر را از پهلو بر داشته و نگاهی

میکند - تند

چه ؟!

هوشنگ! هوشنگ!

باز آنرا پهلوی مینهد

چون باز نمیرد آنرا بر داشته و بر گریه و خشمناک

- خنجر بدر!!

باز میگذازد و هر چه زور دارد میزند و بیش از پیش فریاد میکند

پدر! - آخ! - فریاد! - آه! - آخ! آخ!

خنجر را بر داشته و با عصبانیت زیاد چرا پس نکردی تو سوراخ ؟!

خنجر را سخت بر زمین میزند

بستنی خطاب بخنجر افتاده

نکردی تو سوراخ پهلوی من ؟! - خداست کردی تو بازوی من ؟!

توانا ایم را گرفتی خدا! - ستمگر! ستمگر! ستم تا کجا ؟!

ترائیده چیدی تو بال و یرم - گرفتی ز من مهربان مادرم!

تو از هر ستمگر ستمگر تری! - چه شد مادرم ؟! آه زبیمادری!

- بیا مادر! افسوس! - داد از ستم! - تو گر زنده بودی چنین میشدم ؟!

خدا تا گل آرزویم دید - تو کردی امید مرا نا امید!

گرفتی ز من شوهر مهربان!

بالا به و گریه زیاد

- شدم پیر من در جوانی خویش - نچیدم گل از زندگانی خویش!

سر بآسان (در این تیکه ماری بی نهایت عصبانی و تند است)

- چه کردم که کردی چنینم - فغان!

تو نا مهربانتر ز نا مهربان ؟!

ز بیدادت ای نا خداوند داد!

چه کردم؟ نفویر تو بی شرم باد!

با بانگی فوق العاده بلند، وحشتناک، عصبانی و جدی و دلخراش فریاد میزند.

- بیا اهرمن!! اهرمن! اهرمن!!

کمک!! هان! بگیر از خدا داد من!!

کمک از تو خواهم بدادم برس!!

ندارم - کمک اهرمن!! - جز تو کس!!

کمک از تو اهریمن!! اهریمن!!

توئی هر چه هستی!! کجائی؟! بیا!!

در جلوی ماری پاره ای از زمین آتش فشانی میکند، او میگرد و دماغ بر وحشتش

افزوده میگردد. کم کم آتش فرو می نشیند، کسی با هیكل شیطانی و چشمانی براق و

دراز دو زانو بر زمین نشسته است؛ این اهریمن است. - ماری خیلی میترسد.

که هستی!؟

که هستی!؟

جوابی نمیشنود

که هستی!؟

باز جوابی نمیشنود

اهریمن سر راه بلند کرده با خنده زشت

منم!

ماری

توئی؟! کیستی تو؟!؟

اهریمن، بر میخیزد

اهریمنم !

ماری که چند گام جلوی نیمکت بود کاملاً بآن چسبیده است

ماری

برو !!

اهریمن ، با خنده

من همانم که میخواستی !

ماری

ترا من نمیخواستم !!

اهریمن ، با قهقهه

راستی ؟ !

شیطان پشت باماری کرده و قهقهه‌ای بسیار بلند ، وحشتناک ، زشت و مسخره آمیز میکند بطوری که ماری جیغی زده و بیهوش بروی تختخواب میافتد . شیطان در ضمن قهقهه محو میشود .

آرامش . . . هما در ایوان آشکار میگردد

هما در پله ها

گمانم که خوابیده !

نرد ماری

خوابی ؟ بخواب !

تند میرود و روپوش آورده و او را خوب میپوشاند . دست بر پیشانی او زده و میپوسد

- ز بس گریه کردی کبابی ! بخواب !

با خودش

- بگیتی دیگر کشته بیچاره تـك !

رو باری - چه بد بخت بودی تو ای دختر ك !

چو هوشنگ هم کشته گردد دیگر چه خواهد شد این دختر بی پدر؟!

چو او مرد میمیرد این بی سخن! - خدایا کسی را تو بیکس مکن!

نگهدار هوشنگش از دستبرد که گر کشته شد هر دو خواهند مرد!

سپاه شهنشاه را یار باش ز فرزند منهم نگهدار باش

ماری را دوباره خوب می پیچد

- ندارد دیگر دیدگان تو آب

بخواب ای پدر مرده دختر! بخواب

میروند - آرامش کابلی

اواخر شب رسیده ، ماه غروب کرده و فضا بکلی تیره گردیده است . ماری خواب می

بیند

خواب

زمین میشکافد و از آن آتش زیاده میکشد ، ناگاه از میان آتش زنی سیاه با موهای

ژولیده وحشت آور ، پای برهنه ، لاغر ، لباس سیاه بر تن و زنجیر آتشین بر دو دست

و گردنش پیچیده نمایان میشود ، دنبال او دو هیكل زشت و هر چه مهیب تر با موهای

ژولیده ، چشمهای دریده و درخشان ، ریشهای بلند تا کمر ، پیراهن سیاه و رخساره

تاریك میآیند . هریك از این دو بادیستی مری از زنجیر را گرفته و در دست دیگر

گرز آتشنی دارند که آتش در سر آن شعله ور است .

آن زن جان شبرنگ است و این دو هیكل دو دیو دوزخ هستند .

جان شبرنگ ، خیلی افسرده و معذب و نالان باری.

به بین میشناسی من رو سیاه ! منم جان شبرنگ بیچاره ! - آه !
بدوزخ شب و روزم اندر شکنج ! چه رنجی ! چه رنجی ! چه رنجی ! چه رنج !
کسی تا نبیند نداند !! - تفو ! - چه گویم سپردند چیزی مگو !
گریه میکند ، سپس

- تو گویا نمیدانی - افسوس ! واه ! -

برای چه شد روزگارت سیاه !!

چه شد تا چنین کار ما زار شد ؟ !

مپندار بیهوده این کار شد !

در این کار که کار بیهوده نیست !

بد از اینجا کیفر آسوده نیست !

- ندانی برای چه ؟ ! - یاد تو هست

بمن در همین گوشه با چشم پست !

تو گفتی ' چه میخواهی از من سیاه ! ' ؟ !

شنیدی که گفتم ' بیفتی بچاه ! ' ؟ !

گریه

همین شد ! همین شد ! همین شد گناه !

همین کرده روز من و تو تباه !

گریه . سپس

بدان تا نبخشی تو من من ترا نگرديم هرگز من و تو رها !

دو زانو را در برابر ماری بزمین میزند ، پر لابه

بیخشم ! بیخشم ! بیخشم که من نمی بخشمت تا نبخشی بمن !

چو بخشم - بیخشا که بخشوده ای ! - دهم مژده فردا تو آسوده ای !

بر میخیزد با صدای جدی آمیخته بناله

کنون گوش کن ! گوش کن ! گوش کن !

فزون گوش کن ! گوش کن ! گوش کن !

چو جوئی نکو جز نکو جو مباش ! بد اندیش و بدکار و بد گو مباش !

دو دیو با زنجیر او را میکشند و میخواهند بیرندش و با کرز چندین بار بر سر او میزنند چنانکه همه جا پر از آتش میشود ، جان شیرنگ با فریاد های دل کن و وحشتناک ،

- خدا ! - آخ مغرم ! - خدا ! - آخ آخ !!

میرندش و تا کمی پس از رفتن از جایگاه شکافته آتش مشتعل است آرامش . - ماری از خواب میبرد

۳ - ماری سپس کودرز و هما و آگریمین

ماری ، پیشان از خواب پریده و چند قدمی

متوحش می دود .

که بود ؟ !

اُه ! - که بود ؟ !

مانند اشخاص گنج بروی زمین میخوابد .

هوا کمی روشن شده و خروس آغاز خواندن میکند . - ماری پس از آنکه نفس نفس

زدنش خانه یافت آهسته می نشیند و ینها را دراز میکند و بفکر فرو میرود .

واخ واخ !

سر بآسمان

هوا همواره رو بروی میبرد . - بانگ خروس را گوش میدهد . با تعجب

- خروس است؟! - آری! بجا خواب تست!

در حالیکه آسمان را مینگرد بگناه است و خواب یگانهی درست!
بفکر فرو میرود و سپس بر لابه سر بآسان.

- خدایا! خدائی مگیرم تو زود! ببخش آنچه گفتم ندانسته بود!
سر بگریبان متفکر. در حالی که سر را تکان میدهد

- ندانسته! آری ندانسته! - آه تو آئینه هستی منم رو سیاه!
خودم زان پشیمانم! - اُف بر خودم! -

- پشیمان پشیمان پشیمان شدم!

پس از فکر

- چه دیدم؟! چه؟! - اُه دوزخا دیدمت!

- ببخشا که شبرنگ بخشیدمت!

سر بآسمان

- ببخشش تو بخشنده مهربان که بخشیدمش!

در فکر - آه بیچاره جان! -

در میزنند. ماری فکرش پاره میشود - وحشتناک با خودش.

- کنون - اُه! - که در میزنند؟!!

بلند تر در میزنند - ماری بر وحشت تر با خودش آهسته - چیست؟!!

در سخت تر میشود. ماری بر میخیزد - بلند بدر زننده - کیست؟!!

در زن

بیا!

ماری ، با خود

- اُه

بدر زن بلند

- که هستی تو ؟

در زن

بیگانه نیست

بیا باز کن

ماری

منکه میترسم !

در زن

چونکه می بیند کسی در را باز نکرد سخت آه !

در را خیلی سخت تر میزند . - آگرین از اطاق میشود

آگریدین از ته اطاق

چه !

در میزنند !

باز در میزنند

همیدون آگرین در ایوان متوحش ، متعجب ، ژولیده مو ، پا برهنه و با پیراهن سیاه

نمایان میگردد -

- اُه ! خدا یا پناه !

- بدر زن

که در میزنند ؟ !

در زن ، کمی تند

من !

آگریپین

تو ؟ !

در زن

گودرز !

آگریپین از شادی گریه میافتد و میدود که در را باز کند
(هیچ گاه نباید فراموش کرد که سرفه آگریپین شدید است و همواره در وسط و به
دنبال حرف او میآید ،)

آی !

ماری ، خیلی بر شتاب و هراسان میدود تا در را باز کند

که ؟ ! گودرز ؟ !

آگریپین

تا میان حیاط دویده ولی چون ماری در را باز کرده است میایستد و سست میشود . -
در باز و گودرز کرد آلود وارد حیاط شد ؛ در و پنجره و آسمان و درخت و غیره
را مینگرد و سپس پشت کرده و در را می بندد

گودرز !

هما ، سراسیمه در ایوان پیدا میشود - چون گودرز را دید

گودرز !

آگریپین

وای !

چرا

سرفه حرفش را قطع میکند

گودرز ، بسوی آکرپین میاید باو

شاد زی !

سرفه آکرپین - گودرز رو بباری

شاد زی !

ماری ، بگودرز

شاد زی !

آکرپین

از سختی سرفه

بگودرز

خدا !

- شاد زی !

سرفه

گودرز ، آکرپین رسیده و هما را می بیند - بهما

شاد زی !

هما ، بگودرز

شاد زی !

از وقتی که می فهمند گودرز آمده همه بر هیجان ، منتظر اخبار ، متوحش ، دوان و نفس زنان میباشند مانند حالاتی که در اینقسم موارد معمولاً دست میدهد . ماری بدینحالت همه در میان حیاط جمع شده اند ؛ گودرز در وسط است و دیگران اطراف او را گرفته اند و هریک چیزی میگویند . - گودرز همواره رو را بهما دارد و بس از آنکه گفتار آکرپین را شنید مانند کسی که هیچ نشنیده دو باره رو را بهما کرده و بگفتار سابق خود دنباله میدهد .

-۱۸۲-

آگریپین

چه شد هو

سرفه

هما

چه شد ؟ ...

گودرز

مژده !

آگریپین

هوشنگ من ؟ بود زنده یا مرده هوشنگ من ؟

هما

چه شد کار ایران ؟

آگریپین

بمن گو نخست

گودرز

سیاوش بانو بود تندرست .

هما

نکردم ز فرزند خود جستجو ! مگو زو نخستین زایران بگو !

آگریپین

شنیدی چه پرسیدمت ؟

گودرز، جنگ را با کمال خون گرمی شرح میدهد . -
او شاد است و هماهم رو بشادی میرود

جنگ؟ جنگ ...

آگریپین

ز فرزند من گوز هوشنگ!

گودرز

جنگ!

آگریپین

بگو زود

ماری

اُم

گودرز

چون بر آمد سپاه ...

آگریپین

ز هوشنگ! هوشنگ! هوشنگ!

ماری

آه!

گودرز

شه از دجله بگذشت و رفت از فرات

جهان خیره شد خاک شامات مات! ...

آگریپین ، ست تر میشود

چرا پس نمیکوئی از پور من ؟!

میرود که بنشیند بگو تا کند کور کن کور من

گودرز

بر آمد سپید ابری از تیسفون فرو شد بشامات بارنده خون !

سپه را بکین پرچم افراختند یلنگان کمان را زه انداختند

کشیدند تیغ نکو کار را شکستند پشت بلیزار را !

چو از در (۱) زانطا کیه سرزدند بگردش چوزنجیره چنبر زدند !...

هما ، خیلی شاد است ، زانوئی ارا بر زمین

زده و برای شکر گذاری دست و سر را بسوی آسمان میبرد

سپاست خدایا ! سپاست

بگو

بر میخیزد

آگریپین ، که پیوسته بخود می پیچد خود را بی تاب

جلوی گودرز میاندازد .

مگر مرده ؟! گودرز هوشنگ کو ؟!

گودرز

زدیواره بگسسته شد تار و پود بیاورد بر پای ما سر فرود !

آگریپین سر را تکان داده و مایوس به نیمکتی ایستاده تکیه میدهد

که بگرفت دریای لشکر شتاب ! چوبندی (۲) رزین بشکند ریز دآب !

چو طوفان فروشد بشهر اندرون زمین غوطه ور شد بدریای خون ! . .

هما

بنهایت شادی خود رسیده است ، چون ماری را میگرد که ازین اخبار اندوهناکست و
گریه میکند پیش رفته و او را نوازش میدهد

تو هم زین چو ایرانیان شاد باش !

ماری

چه باشم ؟ !

هما

چو من باش !

ماری

من چون تو ؟ ! - کاش !

هما رو را بگودرز میکند

گودرز

سپس برسلو کپیه رفت آن سپاه بدریای رُم شست و شو کرد شاه ! ...

آگریپین

سپر دم خدا بر تو هوشنگ را کنون از تو میخواهمش ای خدا !

گودرز

دو روزی پرستش نیاورده پیش که آمد ز سر کرده فرمان پیش !

هما ، شاد و متعجب

کجا ؟ !

گودرز

سوی قسطنطنیه

هما ، با عظمت سر با آسمان

شکوه !!

بگودرز

- دیگر ؟!

گودرز

امپراطور رُم شد ستوه !

آگریپین ، نرم بگودرز

چرا پس تو با من نگوئی سخن ؟!

گودرز ، با تأسف با کریین

چه گویم ؟!

آگریپین

چه گوئی ؟! ز هوشنگ من !

گودرز ، بهما

فرستاد بر شه فرستاده ای که شاهنشها گر تو آزاده ای

ببخشم که بر خاک ایران بخاج ! - در آینده هستم گزارنده باج !

هما

سپه پس چه شد ؟

گودرز

میکند باز گشت .

آگریپین

چه شد او ؟!

گودرز ، اندوهناك بآگریین

گذشت آنچه باید گذشت !

آگریین ، اشکهای چشمش خشك میشود ، متوحش و
با چشمهای فراخ (ماری هم چنین میشود)

چه بگذشته ؟!

گودرز ، دیگر همواره رو را بآگریین دارد بسیار افسرده است .

دانی چه من کرده ام ؟!

آگریین

نه !!

گودرز ، پس از آنكه دست را بر دست میزند و سر

را تكان میدهد و افسوس میخورد

تابوت فرزندت آورده ام !

آگریین متوحش تر و مات تر از آنستكه بود ، ماری کمی متعجب میماند و سپس گریه
افتاده و بر زمین سست می نشیند و چمك زده و سر برانوهای های میگرید ، هما چون
حرف گودرز را شنید متوجه قیافه آگریین میشود و بی اندازه متوحش میگردد و گودرز
هم افسرده است .

آگریین

چه ؟!! تابوت ؟!!

هما

اُه اُه !

گودرز

چه گویم خدای ؟

آگر بین

مگر کشته شد ؟

گودرز

کشته شد !!!

آگر بین چشمها را بهم نهاده و تکان تکان میخورد

هما ، مضطرب میشود و میدود که او را بگیرد . با فریاد وحشتناک

وای !

ولی آگر بین قبل از آنکه هما بتواند او را بگیرد بر زمین مافتد .

ماری ، از فریاد هما سر را بلند میکند و آگر بین را افتاده

می بیند بسوی او میدود و فریاد میکند

وای !

يك لحظه آگر بین را میگرد و میس بروی افتاده و زار زار میگرید .

آگر بین نفس نفس میزند و گاهی سرفه میکند ، ماری بروی او زار میزند ، هما نزدیک

بای او و گودرز نزدیک سر او متوحش نشسته اند

هما ، آگر بین را تکان تکان میدهد .

چه شد ؟ - آه چه شد ؟ - آگر بین ! - آگر بین !

- چه ات شد ؟ - چه ات شد ؟ - آگر بین ! - آگر بین !

آگر بین از نفس نفس مافتد ولی خیلی کم سرفه میکند . هما در حالی که بای افتاده را میگیرد ، گودرز ،

بیا تا که بر تخت خوابش بریم !

گودرز دو خانه او را گرفته و بر تخت خواب می خوابانندش و هما در حالی که او را میباید بگودرز

بمالش!

گودرز هم شروع بمالش میکند... ماری وقتی آگریین را می بیند همانجا بر زمین به چرت است. سپس هما دست از مالش برداشته و متوجه حال آگریین میشود.

متوحش

- خدایا پناه آوردم!

ماری می نشیند و فکر میکند و میگوید: هما آگریین را تکان میدهد.

- چه ات شد؟! بگو قایم بهیم! بگو!

ماری: بر میخیزد بگودرزی که پیوسته آگریین را میباید و بر خسارش با وحشت مینگرد.

چه شد مرده؟! گودرز تابوت کو؟!!

گودرز: باری

کشنون با شکوه آوردنش.

ماری سر را تکان میدهد

شکوه!

چه سودی؟! چو مردی چه گاه و چه کوه!

هما: در فکر و غصه فرو رفته گاهی فکر میکند و گاهی بیافه

آگریین مینگرد.

نیامد بهوش!

یکباره قیافه آگریین را متوحش مینگرد

- آه!

بگودرز

- دیگر مکن !

چون کمی با وحشت نگریت ملایم سر آسمان

- خدایا کسی را تو مادر مکن !

آرامش . آگریین با کمال ضعف چشمان خود را میگشاید و هما یکباره می بیند - باشتاب

بهوش آمد !

ماری ، که بر نیمکتی سست نشسته یکباره میپرد و نزدیک

آگریین میآید .

اُه

هما ، با آگریین

اُه چه ات میشود ؟! بخود بدان هر که میآید او میرود !

با خودش آهسته

همه ! هر که آمد رود سوی گور ! نرفتی ترا میبردند بزور !

آگریین

خود را با کمال ضعف و زحمت بادو بازوی نحیف خود بلند میکند ، رنگ زردش سفید شده است ، سر با آسمان ، تکیه بر دو بازوی ناتوان خود کرده و با صدائی بی نهایت ضعیف :

دریغا که هر بیکسی را کس است ! - خدایا بس است آنچه کردی بس است !

نگاهی با کمال مهر و ناامیدی بهما و مخصوصاً بماری انداخته و یکمرتبه چشمش با آسمان دوخته میشود ، بازوهایش در رفته و میافتد و چشمهایش بسته میشود و سرش بیالش گیر کرده و بروی سینه اش آویزان میگردد . یکباره همه متوحش میشوند

هما

چه شد ؟!

ماری

اُخ چه شد؟!

گودرز

اِه چه شد؟!

هما

آخ مرد!

شروع میکند بهای های گریه کردن

ماری ، با فریاد پر از نا امیدی خود را بروی نعش میاندازد

مرو! - اِه - مرا بر که خواهی سپرد؟!

هما بهمانجائی که نوروز بنزد آگریین نشسته بود می نشیند، ماری بروی مرده افتاده
گودرز در بالای سر او ایستاده است و همه زار زار میگیرند .

چون اندکی گذشت گودرز با پارچه سفیدی چشم مرده را می بندد و او را درست
می خواباند .

هما ، برده با آواز

تو مردی؟!

دست افتاده آگریین را بلند کرده و میبوسد

بنوروز یاد تو هست هما در همین گوشه پشت نشست

تو پر خنده بودی بر این تخت خواب!!?

دست او را بپهلوی گذاشته و بر میخیزد ویشانی اش را میبوسد

بخواب ای ستم دیده مادر!! بخواب!!

صدای موزیک عزا از درر شنیده میشود

ماری ، یکباره میجهد

چه ؟ !

گودرز

تابوت هوشنگ را میبرند !

ماری ، دیوانه وار میدود که از در بیرون رود

خدا ! - شوهرم را کجا میبرند ؟ !

گودرز او را گرفته و ماری در دست او ضعف میکند ، گودرز او را آهسته بزمین میگذارد و سرش را بزانو مینهد و هما هم هنگامی که ماری میدود یکباره بلند شده است .
اکنون : مرده در نیمکت است و هما در پهلویش ایستاده و دستمال بردست زار زار میگیرد ، ماری ضعف کرده و سرش بر زانویش گودرزی است که گریه میکند و صدای موزیک عزا و نغمش هوشنگ هر دم نزدیکتر میشود و بخانه رسیده و دور میگردد .

پرده

پردہٴ مرگ

دخمه تاریکی است، در و دیوار سیاه است، در برابر یله کانی تنگ
و تاریک دیده میشود و بی‌الا میرود. در وسط قبر است اندکی بلند که از
سیاه پوشیده شده است و بروی آن چند گلدان گل و شمعدان گذاشته
اند! شمع‌ها نور ارزان و کمرنگی دارند.
چون پرده بالا رفت: سیاه پوشی بروی قبر افتاده و می‌گریه و نوای
محزونی مقرر نم است.

۱ - ماری

سياه پوش سر را بلند میکند ، او ماریست . با آواز ، خطاب بقبر هوشنگ
 چرا خفته ای ؟ ! نازنین تن بخیز ! منم ! - اُه منم ! ماریم من بخیز !
 منم آنکه من را تو بوسیده ای ! منم آنکه اندر برت دیده ای !
 منم آنکه من را تو میخواستی !
 بروی قبر میافتد و زار میزند ، سپس بلند میشود .

مرا میشناسی کنون راستی ؟ !
 نه ! هرگز ! کجاء میشناسی مرا ؟ ! کجاء رفته هوشنگ هوش ؟ ! کجا ؟ !
 کجاء رفته - ای وای ! - فرهنگ تو ؟ ! چه شد و ؟ ! چه شده و ؟ ! چه شد رنگ تو ؟ !
 میافتد و بگرید ، سپس

نمی بینم ؟ ! دیدگانت چه شد ؟ ! چرا بیزبانی ؟ ! زبانت چه شد ؟ !
 چه شد بوسه ؟ ! کو خنده ؟ ! کو شادیت ؟ !
 بر سوزش کجائی ؟ ! بود گاه دامادیت !!

شدم خسته بس بی تو من زیستم ! بیا ! - اُه مگر من جوار نیستم ؟ !
 دلم تنگ گردیده ! هوشنگ جان چنین هم نبودى تو نا مهربان !
 کجائی ؟ ! کجائی تو ؟ ! دوری بس است ! بیا ! - اُه ! ببین ماریت بیکس است !
 پدر مرد و جانا بر آور سرت که در خاک شد مهربان مادرت !
 بیا نازنین خوار و زارم ! بیا ! بیا من کسی را ندارم ! بیا !
 بروی قبر میافتد و چون بلند شد .

- چرا بیکسم کردی ای روزگار ؟ !

خدایا مکن نازنین را تو خوار !

کسی را که کردی تو خوشبخت و خوش

چو خواهی که خوارش نمائی بکش!

بروی قبر میافتد

- تو مردی؟! -

با خود کجا میشود باورم؟! -

فکر میکند مانند اینکه نمىخواهد باور کند که هوشنگ مرده است ، برمیخیزد .

- چه؟! او مرده! هرگز!

- بیا شوهرم!

رو بدر با آغوش باز

منتظر بدر مینگرد

بیا!

خنده مصنوعی تلخ آمد آمد!

مایوس

- نیامد چرا؟! - چه شد؟! پس کجا رفته مهرم خدا؟! -

کجا رفته؟! -

با فریاد خود را بقبر میاندازد - در خاک خوابیده است

چون سر را بر داشت - شنید آنچه گفتم؟! - نه! نشنیده است!

- که جانا ، که کرد از تو من را جدا؟! -

تو رفتی و من مانده ام؟! -

بقبر میافتد

بلند میشود و يك زانو را بر زمین میزند و سر و دست را بسوی آسمان میرد .

- ای خدا!

جهان تو زندان برای من است ! بکش گر که کشتن سزای من است !
گلم شد نبوئیده پژمرده برگ ! بدم یا که بهبودیم یا که مرگ !
سر بر زانو ، سپس با خود

- دریغا ! چه درمان درد من است ؟ !

بمیرم ! که بهبودیم مردن است !
سر بر زانو سپس سر بر آسمان

- بدم شوهر مهربان مرا ! مگر بر تو نسپردمش ای خدا !
اشاره بقبر

چنین میدهی داده ام را ؟ ! چنین ؟ ! جهان آفرینا هزار آفرین !
سر بر زانو سپس

زدی ریشه آرزویم ز بن ! خدایا بکن هر چه خواهی بکن !
سر بر زانو ، سپس

ندانم - تو بهتر ز من آگهی ! - چرا آفریدی که مرگش دهی ؟ !
سر بر زانو خبلی پر سه ز تر

- چرا کم بکم گاهی از جان من ؟ !

تو جز جان چه میخواهی از جان من ؟ !
دیگر جانم از زندگی گشته سیر

مکن رنجه یکباره جانم بگیر !
کلافه شده از جا میبرد و با فریادی وحشتناک و دلخراش .

- کجائی ؟ ! کجائی ؟ ! بیدا مرگ !! مرگ !!

دست بگیریان پیراهن و سر با آسمان
- خدا مرگ من کو ؟ !

گریان پیراهن را میدرد

خدا مرگ!! مرگ!!

بروی قبر افتاده و بیش از پیش زار میزند. - میس بقبر

- دریغ از تو ناز کمتر از برگ گل!

مبیند خدا بلبلای مرگ گل!

بقبر

- مبادا که گردد فراموش تو دمی را که بودم در آغوش تو!

با خود

- چه خوش میزد آن نی! چه شد؟! کو؟! چه شد?!

نه نی نی!! نه من من!! نه او او!! چه شد?!

بروی قبر میافتد و چون کمی گریه کرد بیحال و آرام میشود.

صدای نی همان نی زنی که در برده اول نی میزد بلند میشود و همان خواننده میخواند در بین این خوانندگی روح هوشنگ نمایان شده و در گوشه ای ایستاده و باری مینگرد و آواز را گوش میدهد.

خواننده

تغویر جهان! چون گزاشتم گزشت! بمرگم همه هستیم نیست گشت!

چو کنند بر مرده ام چاله ای ندارم دیگر هیچ دنباله ای!

برابر کند مرگ نا پاک و پاک! قدمش خاک کی بدریای خاک!

چو ریزند بر آتش جانم آب همه آنها ریزد از آسیاب!

شود چند روزی ز من زمزمه فراموش کردم زیاد همه!

بخوابم در آغوش خاموشی ام ! من و تیره چاه فراموشی ام !
 چنین بگذرد بر من آینده ها همین مردمند و همین خنده ها !
 تو خا کستری لب بلب دوخته نسوزد دلی بر تو دل سوخته !
 ز کورم نیاید برون ناله ای ! چو بر بنده بگذشت سی ساله ای
 نیابد کسی گر کند کور من بجز خاک اندام رنجور من !
 - ندانستم ای زندگی چیستی !! - چه تاریک و پریمی ای نیستی !!
 - چه هنگام ناریست هنگام مرگ !! چه پیچیده نامی است این نام مرگ !

ماری کمی بحال میآید سر بآسمان

خدا بر من این زندگی را میخواه !
 یکباره جان هوشنگ را می بیند ، دو زانو بر زمین زده و آغوش را برای او بار میکند
 چه !! - هوشنگ !! هوشنگ !! هوشنگ !!

آه !

بروی قبر بیهوش میافتد

آرامش کامل . - نوری از آسمان میتابد بطوری که تمام مقبره را کاملاً روشن میکند
 هوشنگ متوجه آسمان میشود و نگاه میکند

چه !!

یکباره خود را جمع میکند و مؤدب در گوشه ای میایستد

زرتشت ! زرتشت !

فوراً شخص بسیار نورانی از آسمان فرود میآید ، نور از اطراف سرش
 تابنده و لباس سفیدی پوشیده است و ریش خرمائی بسیار نورانی دارد . این جان زرتشت
 است . بدنبال او دود دیگر میآیند ، یکی جان تیتلیو و دیگری جان آگریسن است . بدنبال
 ایشان جان شهرنگ تر و تازه میآید و بدنبال همه ایشان دسته ملائکه فرود میآیند . -

همه مجلل هستند و لباسهای رنگین و مخصوصاً سرخ، سبز، گلی و بنفش دربردارند
و همه شاد و خندانند

جان زرتشت، رو بجان هوشنگ

ایران پرست!

بسوی جان هوشنگ مباد، دو دست او را گرفته و میفشارد و هوشنگ خیلی مؤدب است

بخشمنودیت میفشارم دو دست!

دست او را رها کرده و هوشنگ بجای خود باز میگردد

سر افراز گشتم ز سربازیت که پیوسته بادا سر افرازیت!

نویسمده در سر نوشتت نوشت که همواره جایب بود در بهشت

دهم مژده ات جاودانی بجاه کنون هر چه میخواهی از من بخواه

جان هوشنگ، در برابر جان زرتشت برانو میافتد

ندارم جز این خواهشی رهنما که یکدم ز ماری نباشم جدا.

بر میخیزد و همچنان مؤدب میایستد

جان زرتشت، بجان شبرنگ و اشاره ماری

بیخشش!

جان شبرنگ، سر و دو دست را با آسمان میرد.

بیخشا که بخشد کمیز!

جان زرتشت، دست ماری را میگیرد

بخیز ای خوش آینده دختر! بخیز!

جان ماری مانند سایه ای از بدنش خارج میشود و خندان و خرمند بجان هوشنگ میگرد
زرتشت این دو را دست بدست میدهد و ماری و هوشنگ بهم نگرسته و خیلی خندان
و خوش دلند

بخندید با هم خدا تا خداست !

رو بفرشتگان - بگیرید جشنی که این جشن ماست !

در اینجا جشن عروسی بسیار با شکوه و طرب انگیزی میگیرند و سرودها ، رقصها ، دست زدنهای خنده ها و غیره دلگشاست ، یکباره همه محو میشوند ، همان مقبره سابق است ، تاریک و وحشت انگیز و ماری در حالی که قبر هوشنگ را در آغوش کشیده جان داده است ، نوری بروی قبر میتابد .

پرده

انجام اسپند ۱۳۱۰

تندرکیا

انتقاد

از منافع انتقاد چیزی نمیگویم که بر همه روشن است و از اینکه بر من تنقید گوارتر از تقریظ است سخنی نمیآورم که جای سخن نیست ولی نکاتی را که ممکن است در این نوشته بمورد انتقاد افتد تذکر میدهم تا منقذین بانتقادات دیگر پردازند و مرا بیدار سازند چه خود من نیز کاملاً متوجه موارد ذیل بوده ام و وجود آنها را بر عدمشان ترجیح داده ام. آن موارد از اینقرار است:

۱ - آیا ایرانیان با رومیان و بالعکس زناشوئی میکردند؟

۲ - اگر هوشنگ زنده بر میگشت بهتر نبود؟

۳ - اگر تراژدی نمیشد نافع تر نمیشد؟

۴ - آیا زیاد نیست؟

بعلاوه بعضی ایرادات جزئی نیز میتوان گرفت که چون موارد فوق محاسن آنها بر معایبشان برتری دارد.

مثلاً!

۱ - آیا سابقاً بارانی بوده است تا تیت لیو با بارانی وارد شود؟ (پرده اول، ۳)

۲ - چرا هوشنگ ماری را شناخت؟ (پرده اول، ۴)

۳ - چرا نماینده ابطالی فرانسه گفت؟ (پرده دوم، ۱)

و غیره

در خاتمه همواره ممنون منقذین خود خواهم بود.
تندرستیا